مجموعه چهار کتاب نایاب



مجموعهٔ چهار کتاب نایاب.

عشقنامه، عقلنامه، بهرام و بهروز، کارنامهٔ بلخ

از منشأت

ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی

بامقدمه و تصحیح و تحشی غلام جیلانی «جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی



خواهش عاجزانه

آثار حضرت مجدود سنائی غزنوی، که بعد از شرح حال طبع آن پرداخته آمده است طوریکه در مقدمه ذکر شده از هر کدام بجز یک یک نسخهٔ خطی، بیش بدست آمده نتوانست، علاوتاً این نسخ خطی نیز دارای خط نهایت خراب و بعضاً فاقد صحت انشا و املا بود نگارنده با آنکه در تصحیح آن بسیار رنج کشید، ولی چون هر کدام با نسخهٔ دیگر و مثل خود مقابله شده نتوانسته است خوانندگان محترم در صورت ملاحظه خورده اغلاط مارا معذور دانسته به تصحیح پردازند.

غ « جلالی »

اعتذار

بناغلی نظر محمد خان شالیزی متخلص سروش «سنائی» از کمال عالیجنابی وذوق مخصوصیکه بتعمیم علم وادب دارند درز مستان گذشته عشقنامه، کارنامۀ بلخ عقلنامه و بهرام بهروز چهار اثر نایاب منحصر بفرد، وخطی حضرت استاد جهانی ونقیب غزنه ابوالمجد مجدود بن آدم «سنائی» غزنوی رحمة الله علیه راد از مراق و کنجکاوی نگارند، بغرض طبع و نشر باداره روز نامه «سنائی» آورده باشروط چندی تسلیم کرد بنده باتشکر عمیق از لطف این ادیب فرزانه بمیل خودشان تعهد کرد که آثار فرخنده حضرت حکیم را، بعد از مقابله با نسخ خطی دگر واصلاح اغلاط لفظی، ونوشتن یك شرح حال و مقدمه در خور ایشان، در مطبوعه روزنامۀ سنائی طبع و بمعرض استفادۀ ابنای وطن و جهان ادب ودانش بگذارد.

درهمان وقت تعهد نامه مذکور از برای تسلی خاطر معزی الیه وبدست آوردن این تحف گرانبها نیز بروزنامه طبع ونشر کردید. بدنبال آن ادارۀ روز نامه باتفاق فضلای غزنین موضوع تصحیح لفظی اثار فرخنده را مطرح مذاکره قرارداده این کاردر چند مجلس مسلسل مورد بررسی و بعداز غور وخوض وفحص تااندازۀ هم انجام شد.

ولی نکتۀ مهمیکه پیشرو داشتیم همانا این بود که اکنون باید چند نسخۀ خطی دیگر پیدا شود تااین منشآت حکیم را بغور وتعمق باآنها مقابله، مقایسه و تطبیق داده، در نتیجه مانند دیگر کتب عصری اشکال اصلح واصح عبارات عندالموقع درمتن وحواشی ضبط ونگاشته آمده بنوانند.

برای رسیدن باین آرزو وهم در جریده مکرر اعلان وهم توسط

مکتوبات تمنائی از کسانیکه امید اجابت میرفت ، خواهش بعمل آمد تا ازهمین نوع کتب خطی اگر داشته باشند برای مدت کوتاهی باداره جریده طورامانت بدهد- باوجود جد وجهد چون از نسخ مذکور حتی یك رساله بدست آمده نتوانست لاچار شخص مدیر روزنامه بکابل رفته در انجا یکنفر فاضلی که در کتابخانه شخصی خویش همین رسایل خطی داشت ، التجابرد ، ولی باز هم از کابل نیز کدام نسخهٔ دیگر بدست نیامد تاد رمقابله و تصحیح ازان استفاده می‌شد - اخیراً بکتابخانه سلطنتی افغانستان ازیکی دو نسخه خطی بعضی رسایل سراغ دادند که موجود است ، لهذا توسط نامهٔ علاحده از بناغلی مهتمم کتابخانه شاهی التماس کرده‌شدتا کتب مذکور راالطفاً برای یکماه باداره روز نامه سنائی ارسال بفرمایید ، طبعاً اثار کتابخانه عالی بعداز استفادهٔ مطلوب باتشکر اعاده می شود -- تا حال که جواب مثبت این تمنی هم توصل نکرده است .

ازطرف‌دیگر چون‌این اثار خطی ونایاب است‌باتمام جدوجهد یقین هم نمیرود که‌تماماً بدست آمده‌بتواند ، لابداز فوت وقت ترسیده و بتعویق انداختن کار را دیگر مصلحت ندیدیم ، اینك باوجود آنکه ازین اثار گرامی‌جزیك یك‌نسخه بیش در دست نیست ، به طبع ونشر آنها اقدام می ورزیم ،

چون‌طبع‌اول اثارخالی ازنواقص واغلاط نخواهد بود ، بداینوسیله ازذواتیکه‌احیاناً در کتابخانه‌خود رسایل فرخنده داشته باشند ، محترمانه‌خواهش‌میکنم که‌حضرات‌نسخهٔ مطبوع مارا بامجموعهٔ رسایل خطی دست‌داشته‌خود شان‌مقابله فرموده‌از نواقص باصورت اصلاح‌آن بمااطلاع بدهند تافرمایشات آنها درطبع ثانی تحت‌غور گرفته وبه تصحیح اثارحکیم سهم بگیرند بااحترام ، مدیرروزنامه

(غ جلالی)

زندگی حضرت مجدود، ابوالمجد حکیم سنائی غزنوی

اسم حکیم باتفاق مولفین وتذکره نویسان مجدو: کنیه: ابو المجد - تخلص «سنائی» ولقبش حکیم بوده است.

پدرش آدم نام داشت و ازاشراف غزنین است، مولد ومدفن حضرت، سنائی نیز شهر غزنین میباشد.

حضرت درحدیقه، مهم ترین اثرعرفانی خویش ور ماید:

شعراء را بلفظ منضودم زین قبل نام گشت مجدودم

درجای دیگر گوید:

گوئی این اعتقاد مجدود است
جمله بر گفتش آنچه مقصود است

دریکی ازچامه‌های خود گوید:

کی نام کهن گردد مجدود سنائی را
نو نو چو بیاراید در وصف تو دیوانها

درآثار «سنائی» همین نام (مجدود) و کنیه اومکرر ضبط شده، ازمعاصرین حضرة محمد بن علی بن الرفاء در مقدمه برحدیقه و سوزنی شاعر که بربلندی سخن او رشک می برده، دراشعار خویش از سنائی بهمین نام و کنیت یاد کرده وهردو نفرباهم اتفاق دارند ولی حاجی خلیفه درکشف الظنون، دنباله نام «الهی نامه» اورا شیخ محمدبن آدم، ودرذیل نام حدیقة الحقیقه «ابی محمد بن آدم» یاد کرده بگمان غالب یا ابولمجد را ابی‌محمد، ومجدود، راابن محمد خوانده یاهم تحریف وتصحیفی درطباعت رویداده است.

برخی دیگر اسم اورا (حسن) نوشته اند، وظاهراً مبداء این حدس یکی این بیت حضرت است که در قصیدهٔ مدحیهٔ بهرامشاه، سروده آمده است.

حسن اندرحسن اندر حسنم
توحسن خلق حسن بنده حسن

ودیگری این دو بیت حکیم که در قصیدهٔ مدحیه خواجه حسن اسعد هروی انشاد کرده اند.

پسری داری همنام رهی
ازتو می خدمت اوجویم من
زانکه نکو کند از همنامی
خدمت خواجه حسن بنده حسن

باید گفت که غرض از لفظ حسن درین ابیات قطعاً اسم محضه نمیباشد باین دلایل:

۱ـ خود سنائی درهر جاخو درا بنام مجدود خوانده است.

۲ـ نه از معاصرین ونه از تذکره نویسان احدی اورا به اسم حسن نام نه برده است.

۳ـ روی لوح قدیمی مرقدش، نام حضرتش مجدود، نقرشده است.

٤ ـ نویسندگان ثقه مانند عروضی درچهار مقاله وحمد الله در تاریخ گزیده و مولوی جامی در

نفحاةالانس، کنیه سنائی راابوالمجد ضبط کرده اند .

٥ـ خود سنائی در حدیقه بصراحت اشاره کنند :

هر که او گشته طالب مجد است
شفی او زلفظ بوالمجداست

تخلص :

نام شعری حکیم (سنائی) است که آنرا بااصطلاح تخلص گویند، این لفظ ظاهراً از (سنا) به سین مهمله که بمعنی نورو روشنی می آید، اخذ شده است درین باره نیز حضرت درقصاید ومثنویات خویش، خویشتن را سنائی خوانده، وهم معاصرین ونویسنده گان ویرا بهمین تخلص، یاد کرده اند. آنچه خود ش فرمایند .

سنائی از تو خداترسی وخدای شناس
ترا زمهرچه باك و ترا زشاه چه غم

اودر مدحیه قاضی عبد الودود بن عبد الصمد گوید :

خلعت وانعام شاعر سنت وهم نام توست
باد زاحسان تو زین سنت سنائی راسنا

در محل دیگر :

سنائی کنون با سنا وضیاست
که بروی زسلطان سنت سناست

در عقلنامه فرماید :

هر که نه عیدش از هلال بود
عیدش از روی ذوالجلال بود
این سنائی که روسیاه ترست
وزهمه کس که پر گناه تر است؟

در حدیقه گفته اند ؟

ای سنائی چو یافتی برهان
بنما اند رین سخن برهان

در معاصرش مختاری گوید :

سنائی راصلتها بخش تااو آنچنان مدحی
بپردازد که همتانیست اندر شعرا فرانش

مولوی بلخی گوید :

عطار روح بود وسنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

در مقدمۀ منثور حدیقه که آنرا بسنائی نسبت داده اندخودش را جع بنام ، کنیه و تخلص خویش چنین تصریح کنند :

« من مجدود بن آدم ، سنائیم »

در مقدمه دیوانیکه ، در ابتدای دیوانش به تهران بهچاپ رسیده گوید :

« روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام در مجد وسناء، این کلمات نگاه کردم س۳ »

لقب : لقب اوطوریکه آثار سنائی برمی آید در عصر خود ش ملقب به حکیم بوده است او فرماید :

خاك غزنین چومن نزاد حکیم
آتش وبادو خوارو آب ندیم
از همه شاعران با صل وبفرع
من حکیم بقول صاحب شرع

(در بیت اول صنعت مقابله ودر ثانی تلمیح وجود دارد)

مولوی جامی ، محرر آتشکدۀ آذر پرو فیسور شبلی ونو یسنده خزینۀ اولیا نیز اورا حکیم لقب داده اند .

مولوی بلخی گاهی او را حکیم وگاهی شیخ کبیر و دولت شاه شیخ العارف وامین احمد رازی استاد الحکما او را خوانده است .



حاجی خلیفه در ذیل کلمهٔ تفسیر
حدیقه نویسد: «لابی مجد مجدود بن آدم
الشهیر بالحکیم السنائی موالینا یعقوب
چرخی در تفسیر خویش شیخش خواند
محمد بن علی الرقا و عبد اللطیف عباسی
نیز حضرت را حکیم یاد کرده است.

پدر حکیم از اشراف غزنین و آدم نام
داشت، از اشعار حکیم پیداست که آدم از
بزرگوار آن عصر خویش بوده است او در کار
نامهٔ بلخ راجع به پدر خویش به ثقة الملك
طاهر بن علی وزیر سلطان مسعود بن
ابراهیم چنین گوید:

پدری دارم از نژاد کرام
از بزرگی که هست آدم نام
نیست زین به وسیلتی بر تو
اهل قرآن ذبین و چاکر تو

گفتیم مولد حکیم غزنین است، این
سخن هم بگفته خودش و هم به شهادت همهٔ
تذکره نویسان ثابت است.
او خود فرماید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است
نقش شعرم چو نقش ما چین است

در جای دیگر گوید:

شاد باش ازمن و ازخود که اندر نظم و نثر
نز خراسان چو توئی زادست نز ازغزنی چو من

در یك قصیدهٔ دیگر که در مدح ممدوح
سروده پدر خود را از آن جملهٔ شعرا محسوب
داشته است گوید:

خاصه از جود تو دارد پدرم
طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان
همه مدح تو سراید به سخن

از کارنامهٔ بلخ حکیم آشکار شود
که آدم عمر طولانی نموده و تا عصر
سلطان مسعود سوم بن ابراهیم
(۴۹۲-۵۰۸) زنده مانده است، ولی در
زمان پیری پریشان شده، و حکیم از تنگدستی
پدر نزد ثقة الملك طاهر بن علی شکایت
برده است و گوید:

رطب کام نیش کرد زعمر
ریش چون قلب خویش کرد زعمر
از برای چو تو نکو خوئی
بد بنا شد چو دعا گوئی
گنج بخش از سخا دژم نشود
چون خزینهٔ خدای کم نشود

در مقدمهٔ منشور دیوان حکیم که بسعی
آقای رضوی در ۱۳۲۰ ش در تهران طبع
شده، مندرج است که حکیم عضو دودمان
شریف و بزرگی بود که رضی الدین علی
لالا نیز از همان خاندان و پدرش شیخ سعید
با حکیم سنائی ابن عم بوده است، ولی در
اشعار حکیم کمتر فخر به نژاد و دودمانش دیده
میشود گاهی هم به نژاد خویش اشاره کرده است:

من دعا گوی توام زیرا نژادم نیست بد
خود نکو گوئی تر اهرگز نبوده بد نژاد

بجای دیگر فرماید:

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم
که پاکست الحمد لله نیز آدم

تولد حکیم: رضوی گوید در هیچ
یك از کتب تذکره از سال میلاد حکیم
ذکری نرفته جز در تذکرهٔ روز روشن،
که تولد او به سال ۴۳۷، ضبط شده، و

ومعلوم نیست که صاحب تذکره آنرا از کی وچه مآخذی بدست آورده است ، و دلیلی هم برد بر این گفته که تاحال دیگر کسی ازان ذکر نکرده است ، در دست نمیباشد این گفتهٔ رضوی است ـ حال اینکه امیر علی شیر نیز در مقدمه بر کتاب مرآت الخیال بنقل از تاریخ مجمل فصیحی خوافی هروی سال تولد سنائی راسنه ۴۳۷ ومدت عمرش را ۶۲ سال ضبط نموده است .

آغـاز شاعری حکیم :

طوریکه از آثار اوپید است آغاز شاعری حکیم درعهد جلال الدوله سلطان مسعود سوم سراغ شده میتواند زیراشعری ازوی که آنرا درزمان سلطان ابراهیم گفته باشد دردست نیست، تنها دو مرثیه که در وفات محمد بن بهروز وزیر سلطان ابراهیم دردیوان حکیم بمشاهده میرسد ـ گرچه سال وفات اومعلوم نشد، مگر احتمال میرود که در زمان سلطان ابراهیم باشد ، بعض مورخین، از ین قرینه حدس میزنند که آغاز شاعری اودر زمان سلطان ابراهیم است .

حکیم در آغازمداح دوبارشاهان

غزنوی بوده ، وقصایدمهم مدحیهٔ خود را در غزنین سروده وسلطان مسعود سوم و بهرامشاه ووزرا و ندما و قضاة عهد آن دو سلطان را ستوده و از آنکه جز دو قصیده در مدح مسعود و چندی دیگر در مدح در باریانش در دیوان سنائی دیده نمی شود ، معلوم است که بیشتر قصاید واشعار اوازمیان رفته وازینکه برخی ازتذکره نویسان معتقدانند که سنائی بعدازتغییر حال اکثر ازقصایدخودرا که درمدح شاهان گفته بود ، بشست ، میتوان باور کرد .

۲۶ قصیده و غزلی که بنام بهرامشاه دردیوانش طبع تهران چاپ شده شاید بعد از باز گشت وی از سفرخراسان به غزنین سروده است .

مسافرتهای حکیم : حضرت ظاهراً در آغاز جوانی از غزنین مسافر تهائی بخراسان نموده ودر اکثر از شهر های خراسان چون بلخ ، سرخس ، هرات ، نیشاپور مدتها رحل اقامت انداخته وازشهر بلخ هم جانب بیت الله بغرض ادای فریضهٔ حج رحلت کرده، ودر نیمهٔ اخیرعمرشریف بعداز ادای حج بغزنین آمده وازوا گزیده است .

برخی از نویسندگان معتقدند که سنائی پس ازتغییر حال واختیار عزلت از غزنین جانب کعبهٔ شریفه مسافرت کرده است ، ولی چون بعدازادای حج بخراسان وارد شده ودر قصیدهٔ که باشتیاق کعبه سروده ازبلخ ویاران آنجایاد کرده است و گوید

از فراق شهر بلخ اندرفراق ازچشم ودل
گاه در آتش بوم گاه درطوفان شوم

احتمال میدهد که وی از بلخ بسفر حج رفته نه ازغزنین .

برعلاوه کارنامه بلخ که مسلماً در بلخ سروده شده چون این اثر شامل غزلیات است معلوم میگردد که تا آنوقت تغییر حال بوی رخ نداده و پس ازمدتی در بلخ مجذوب شده وجانب کعبه متوجه. ولی بعد ازادای فریضه حج دو باره به بلخ آمده و قصاید عرفانی را هم در بلخ سروده است چنانکه گوید :

باسخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل
فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

زمان انتقال حکیم از غزنین به بلخ معلوم نیست وظاهراًدراوایل سلطنت مسعود سوم بوده چنانکه درحدیقه گوید :

گرچه در غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

هر گاه مطابق بیت حدیقه مدت حال انزوای اورا سی سال وتاریخ اغاز نظم حدیقه را (۵۲۴ - ۵۲۵) بدانیم درست باسال سوم یا چهارم سلطنت مسعود سوم مطابق خواهد بود.

واز اینکه حکیم سلطان مسعود را در بلخ مدح گفته و بآشوب و ظلمیکه از عمال دولت سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته اشاره نموده ، واین حال از اوایل سلطنت سنجر تا ۴۹۵ دوام داشت چنانکه حکیم فرماید :

قدر شهٔ غزنین که شناسد بحقیقت
آنرا که براحوال خراسان خبری نیست

این بیت را غالباً درمدح مسعود سوم، وزمان اشوب خراسان ازسنه (۴۹۲ - ۴۹۰) بوده که حادثه را بسلك نظم در آورده، آشکار میگردد که نخستین آیام مسافرت سنائی ازغزنین به بلخ همدرین آیام بوده که رنجها کشیده چنانکه درکارنامهٔ بلخ گوید :

تا به بلخ آمدم بغره و سلخ
عیش من بوده چون مصحف بلخ

ظاهراً آشکار شود که در ان سفر سنائی مدتها دربلخ زیسته و از انجا بحج رفته و دوباره به بلخ آمده بامردم بلخ دوستی داشته که از جمله دوستان بلخی سنائی احمد عارف زرگر ، خواجه زکی حمزه وامام رئیس فضل الله بوده اند که سنائی از انعام ایشان دربلخ اسوده زیسته آست ولی بعد ازمدتی بسبب ازاریکه از کسان خواجه حسن اسعد هروی دیده لابداز بلخ بسرخس عزیمت کرده است، این حادثه را حکیم در قصیده مدحیهٔ زکی حمزه شرح داده واز اسعد هروی نکوهش نموده است واشکار گردد که مدت اقامت حکیم درسرخس طولانی بوده واز آنجا بهرات ، مرو ، نیشاپور وخوارزم رفته ودو باره بسرخس باز گشت کرده است، درانجا احمدبن منصور سرخسی قاضی القضات خراسان از حکیم پذیرائی گرمی نموده وحکیم را درمدح این شخص قصیده هاست .

تاریخ وزمان توقف حکیم درسرخس معلوم نیست امابقرینهٔ یك نامه که بخواجه

قوام‌الدین وزیر نوشته ودر دیوان حکیم طبع تهران ص۱۰۹ طبع ودر گوشهٔ از دیوان خطی او که در نزد نگارنده موجود است تحریر شده، تاریخ نامه (ثمان و عشرین وخمسمائه) نگاشته آمده است، ولی چون بتصریح ابن اثیر در الکامل وتاریخ سلاجقه عماد الدین کاتب، خواجه قوام در ۵۲۷ه کشته شده، وبتوضیح نویسنده مجمل التواریخ بتحشی مرحوم بهار، در سال ۵۱۸ که وزیر مذکور از خراسان بعراق عجم رفته، پس باید بجای کلمه (عشرین)، «عشر» درست باشد، یعنی باساس این قرینه حکیم تا سال ۵۱۸ه درسرخس اقامت داشته وبعد از آن از خراسان بسابقهٔ حب وطن بغزنین برگشته ودر آنجا باسرو ا پر داخته اند:

در غزنین نیز مخارج حیاتیهٔ حکیم را احمد بن مسعود غزنوی بذمه گرفته وحکیم بجمع اشعار خویش مصروف شده است.

آقای حسین کوهی کرمانی در مقدمه «سیر العباد» حکیم غزنوی متذکر است ابوالمجد مجدود (حسن) بن ادم سنائی غزنوی ظاهرا قسمت اعظم زندگی خودرا درمولد خویش شهر غزنین گذرانده و چندی نیز در بلخ زیسته است. او نخست شاعردربار علاءالدوله مسعود و پسرش یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم (۵۱۱-۵۵۲) بوده است وچنانچه تذکره نویسان نوشته اند، پ. از چندی تغییر حال دروی پدید آمده وروی از مدح شاهان و زندگی درباری درهم کشیده با نزوا مایل ودر حلقهٔ تصوف شامل وتا آخر عمر از معاریف متصوفه عصر بشمار رفته است بهمین جهة آثار او بدو بخش منقسم است، یکی قصاید وغزلیاتیست که بسبک شعرای غزنی مخصوصاً فرخی ومنوچهری درمدایح وتشبیب ومناظر طبیعی سروده ومثنوی کارنامهٔ بلخ او ودر هزل است.

قسمت دیگر قصاید عارفانه ومثنویات تصوفی اوست مانند حدیقه، سیر العباد وطریق التحقیق.

این نویسنده تاحال شاید ازآثار خطی سنائی ازقبیل عقل‌نامه، عشقنامه، کارنامه وبهرام وبهروز که تاحال بطبع نرسیده وخوشبختانه بااین مقدمه درشرف طبع است اطلاع ندارد. من باگفته این نویسنده که اسم سنائی را (حسن) ضبط کرده بدلایلیکه قبلاً نوشتم اتفاق ندارم ولی اینکه گوید اکثر عمر خودرا درغزنین گذرانیده وچندی هم در بلخ زیسته و تغیرحال او نیز در غزنین رخ داده اختلاف نظر موجود نیست کرمانی گوید:

حکیم شعر بسیار سروده، ازآشعار او آنچه مروج ومتداول است به (بیست وپنج هزار بیت بالغ میگردد بااین ترتیب:

دیوان قصایدوغزلیات او که بطبع رسیده نزدیک یازده هزار بیت است (دیوان خطی سنائی که در نزد نگارنده موجود است به (۱۲ هزار بیت بالغ میگردد).

۲- مثنوی حدیقة الحقیقه وشریعة الطریقه که نزدیک یازده هزار بیت است، این کتابیست که ازحیث لفظ ومعنی درزبان دری

مانند ندارد ویکی ازشاهکارهای آثار عرفانی بشمار میرود، حدیقه شامل ده باب است حکیم آنرادر اخیر عمر برشتهٔ نظم در کشیده، این کتاب چندین کرت در کلکته، بمبی، وتهران چاپ شده است سنائی از جملهٔ ابیات حدیقه هزار بیت را انتخاب کرده که بنام هزار بیت حکیم شهرت دارد، این اثر را مولوی بلخی درمثنوی خویش (الهی نامه) خوانده و بسم (لطیفة العرفان) درسال ۱۳۱۷ به تهران نیز بطبع رسیده است .

۳. مثنوی طریق التحقیق بهمان وزن حدیقه نزدیك بهصد بیت میباشد، در اخیر این کتاب بیتی است که تاریخ نظم آنرا (۵۲۸) تعیین میکند، این مثنوی هم درسال ۱۳۰۹ به تهران چاپ شده است .

٤. مثنوی سیرا لعباد الی المعاد، بیش ازهفت صدو هفده بیت میباشد، این اثر نیز باهمان وزن حدیقه نظم شده که در تهران بهچاپ رسیده است .

کرمانی از کار نامهٔ بلخ که خود آنرا ندیده تنها یاد کرده، وبس و از دیگر آثار حکیم که درزیر به آن مختصر اشاره میشود اطلاع ندارد .

۵ مثنوی کارنامه بلخ که آن هم بوزن حدیقه سروده شده نزدیك (٤۹۵) بیت دارد حکیم این کتاب رادر وصف دربار سلطان مسعود ودربار یاتنی بطریق هزل نظم کرده است وچنین آشکار شود، که این مثنوی در اخیر حیاة درباری حکیم بسلك نظم در آورده است.

عشقنامه : رسالهٔ عشقنامه نیز ازمنشآت سنائی است حکیم بزرگوار درین کتاب ازعشق حقیقی، درجات آن، وصف عشاق و خصوصیات آنها وحدوث وقدم عشق سخنرانی می کنند عندالموقع برای اثبات مطالب خویش برخی ازحکایات را بصورت تمثیل ذکر نماید .

بدقت آشکار میگردد که این رسالهٔ حضرت نیز از امهات دواوین عشق وعرفان ودر متانت و انسجام الفاظ نیزدر نوع خود یکتا است، سبك ادبی خیلی شیوا وبلیغ ونهایت ساده وروان است .

میتوان گفت که عشقنامهٔ حکیم بعد از حدیقه کتابی است که بر قدرت قریحهٔ شعری و تبحرعلمی وی شهادت میدهد .

کتاب مبارك به تعریف عشق آغاز وبر مبحث عشق اختتام پذیرفته است تاریخ نظم آن معلوم نمیشود، تعداد بیت های این رساله نظر به نسخهٔ قلمی که در نزد ما موجود است

تقریباً به (۵۶۰) بیت بالغ میگردد
عناوین کتاب تاجائیکه درین نسخه
نگاشته آمده عموماً بزبان عربی
است مثلاً یکی از عناوین را طور
نمونه می نویسیم : «فی کیفیت الار
تباط بین العشق والروح وعلیته امتزا
جهما» حکیم معتقد است عشق سبق
سابق ومسبوق ندارد، و از صلح و
جنگ فارغ میباشد وی بحث حدوث
وقدم عشق را نیکو شرح کند و در
بین عشق قدیم ومحدث فرق میگذارد
بعد استغراق عاشق را تعریف نموده
عشق را بظهور حسن محتاج میداند
عشق رادر آغاز خام ونا تمام گفته
واز تشبیه یار وقتی بر کنار میگردد
که انس از ما سوا قطع ودر انفراد
باتحاد وصل گردد درین حال اخلا
صش بحدی می انجامد که با تسلیم
مطلق از دو عالم بی نیاز و طالب
شهود باشد ـ وچون عشق روی بسلامت
ندارد، لذا بجز تحمل بار ملامت
پخته نشود بلکه عاشق در سیر
طریق عشق از ملامت عوام بهره

اندوزد، وزمانیکه عشق میل به
ارتفاع نمود، عاشق از علم ظاهر وداع
میکند، اقبال وادبار از اطوار عشق
شناخته شده جفای معشوق پیوند
عشق را محکمتر سازد وجفای معشوق
دوای دردهای او گردد گوید عشق
را جز بعشق نتوان شناخت و غایت
علم وعشق نادانی است، گویا از
ویرانی طرح آبادی میریزد، حکیم
در موضوع وصل وفصل عاشق نهایت
دقیق بحث میکند وبرای حصول نعمت
وصل زوال وجود را حتمی خوانده
برا ثبات این گفته پیهم ادله و امثله
اقامه کند، ومیفرماید تا خودی در طالب
باقی باشد وصل دشوار است وقتی عاشق
ازخود وارسته گشت مطلب تمام است
حکیم عشقنامه را باین ابیات خاتمه دهد:

همه را شربت قبول چشان
بکمند محبتت بکشان
وارهان از مضیق هستی شان
بکشان جام ذوق مستی شان
منشی جمع را علی التعیین
باهمین جمع حشر کن آمین.

٦ـ عقلنامه : رسالهٔ عقلنامه نیز ازآثارحکیم بزرگوار ودرحدخود مهم وعرفانی است .

این کتاب بحمد الهی (ج) باین بیت آغاز شده :

ابتدا میکنم بنام خدا

آنکه هست ازصفات نقص جدا

متأسفانه درنسخهٔخطی که نزد ماست عناوین اصلی کتاب حذف وبرای فهمیدن مطالع محل عنوان سفید گذاشته شده است ، بنده بزحمت تمام نظر بمضمون منظوم برای هر بحث مطابق سیاق کلام منشی عنوانی وضع ونوشتم تا اقلاً خواننده را جانب بحث رهنمونی کرده بتواند من باین جسارت ازین جهته اقدام کردم که اگرعنوان وفاصل موجود نباشد ، مطالع ، تمام کتاب را یك مثنوی تصور نموده در بین مباحث عرفانی بخلط واشتباه خواهد افتاد والحاصل عقلنامه به بحث توحید شروع شده در مرتبه دوم از نفس ناطقه سخنرانی کند ، در شناخت عقل می پیچد ، ازاستواونزول مسایل علم کلام بحث کرده ، اداب پیری ومریدی و اصطلاحات متصوفین ازقبیل خرابات ، خانقاه‌راشرح داده نعت آن خواجه لولاك (صلعم) را نکو سروده است حکیم از صفات عارف خبر میدهد ، ومعنی عرفان را توضیح میفرماید ، از وجد و سماع یاد کرده ، استقامت شرع مصطفوی را اساس معرفت خوانده ، سالك را باستقامت ، صبروتوکل توصیه نماید ودر راه سلوك سلاح ظاهروباطن رالازم شمارد ، بطمانیت خاطرارشاد وازپراگندگی خاطراخطار میدهد عشق‌را لازم حال انسان خوانده ومردبی عشق‌را جماد و بی روح تصور می کند ، ودر یك مناجات ازحضرت ذوالجلال تروی عطش وتشفی امراض ضمیر طلب میکند ، سوز و گداز ، عشق‌ونیازرا در راه طلب وسیلهٔ کامیابی خوانده است تا گفته نماند که عقلنامه حکیم ازحیث سبك واسلوب باحدیقه‌وطریق

التحقیق تفاوت زیاد دارد، زیرا از حکمیت مطلقیکه سنائی در حدیقه وطریق التحقیق پیش‌آمده است در عقلنامه اثری ازان دیده نمی شود درین اثر حکیم بزرگوار خیلی بخضوع ونرمی حرف‌میزند واز آن حدت وتندیکه در اثنای القاءات عرفانی به‌حدیقه از وی بمطالعه میرسد در عقلنامه دیگر اثری ازان دیده نمی شود.

حضرت این کتاب خود را حدیقهٔ حدیقه ومجموعهٔ از علوم دنیوی واخروی‌دانسته، آنرا با کمیای‌سعادت واحیاء العلوم حضرت غزالی مساوی میداند وی در فضیلت کتاب چنین گوید:

کاندرین نسخه هر کرا سمعست
علم دنیاواخرت جمع است
هرچه در کیمیا واحیای است
بامزید دیگردرین جای است
کرده صاحب نظر درین حدقه
مشبدی چون حدیقهٔ حدقه

حکیم این کتاب را بـ...این بیت انجام کرده است:

هم بیادت دلم ...طن دار
هم‌زبانم بذ کرخود خوشدار

۷ بهرام وبهروز — بهرام و بهروزنام کتاب‌افسانهٔ‌اخلاقی است که دران‌حکیم بزرگوار ماعظمت‌قلمی وفکری خودرا در رومان نویسی منظوم باثبات‌رسانیده است پهلوانان صحنه بهرام وبهروز نامهای‌دوبرادر است که‌هردو نفر بر گل‌چهره نامه دخترعم خود عاشق شده بودند ولی از جملهٔ دوبرادر بهرام بی‌عفت و بد اخلاق و بهروز عفیف وپاک دامن است.

افسانه درهمدان‌رخ‌داده سنائی خواسته‌است که نتایج اخلاق‌حمیده وتـ...دوهیده رادرین کتاب بذریعهٔ افسانه شرح وثابت گرداند که ثمر اخلاق رفعت وبلندی و نتیجهٔ بی‌عفتی ذلت‌وپستی است نظم کتاب دارای اسلوب ساده‌روان‌ولی در عین

حال جامع و متین است، استاد خلیلی
در حین مطالعه این رساله باین نتیجه
رسید که بعد از کلیله ودمنه
رودکی تمام افسانه‌های اخلاقی
در زبان دری در اساس همین کتاب
حکیم بزرگوار نگاشته آمده
است وحقیقت نیز جز این نمیباشد
حضرت حکیم وقتی در اثنای
مباحث از زبان بهروز یا دیگری
به بهرام نصیحت می کند برای اثبات
کرامت حسن اخلاق و پاکدامنی
و تذمیم بد اخلاقی وعدم عفت حکایتی
را بسبیل تمثیل ذکر می کند ومطلب
خود را به براهین استقرائی تائید
و ثابت می سازد.

مثلاً وقتی خواسته است حفظ و
احترام حقوق و پاداش احسان را
توصیه نماید، بافسانهٔ دزدی مثل
می زند، که بخانهٔ دیگری برای
سرقت رفت ولی قبل از گرفتن مال
سهواً لقمهٔ نانی از آنجا نه برداشته در
حلق فرو برد، چون ملتفت شد دست
خالی از همان خانه خارج گردید
رفیقش از وی سبب این حرکت را
پرسید، جواب داد برای آنکه حقوق
نمک را پاس داری کرده باشم
از گرفتن مال این خانه صرف نظر کردم
در محل دیگر هنگامیکه از پاداش ظلم
سخنرانی نماید، وحقیقت انتقام خداوندی
را نشان بدهد، ستم کاری را حکایت
کند که در شهری منزل داشت، گدای در آن
شهر بود که بر در سرای مردمان میرفت
وبجای اینکه بعادت گدایان نان بخواهد
ولابه نماید، میگفت: آنچه بر خود
نمی پسندید بر دیگران روامدارید، او بر در
سرای ظالم نیز همین صدا می کرد، ظالم
بستوه آمده روزی فرمود تا هفت قرص نان
را بزهر آمیختند و بر دامان گدا ریختند،
بیچاره نانها را بر داشته وشادی کرده
بخرابهٔ آمد ودرانجا خواب شد، قضا را
در آن روز پسران ظالم بی خبر شکار رفته
بودند، راه شان هنگام مراجعت بر بالین
گدا افتاد، گرسنه بودند، گدا را بیدار
کردند وقرص های نان ازو گرفتند وخوردند وهماندم مردند.

عناوین این کتاب تاجائیکه در نسخهٔ
خطی دست داشته ما نگاشته آمده قدری
مفصلتر در پارسی نگاشته آمده
است مثلاً یک عنوان را که دارای نتیجه است
واز نثراد بی شخص حضرت حکیم نمایندگی
میکند، درذیل اقتباس میکنم:

«گفتار در اظهار بکمال رسیدن آن
دو نو خاستهٔ باغ جوانی و قد کشیدن
آن دو نورس نهال چمن زندگانی که

بمقتضای استعداد ذات وظهور اثار احکام صفات یکی سر رفعت براوج زروهٔ افلاك حکمت برافراخت ودیگری درحضیض بیدای جهل و ضلالت منزل ساخت »

شمار بیت های این رساله نظر به نسخه خطئی که درپیشروی ماست به (۸۳۵) بالغ میشود .

کارنامهٔ بلخ :

این اثر حکیم در اخیر سلطنت مسعود بسلك نظم در کشیده شده چون سلطان مسعود در سنه (۵۰۸) در گذشته لابد مثنوی کارنامه بلخ حکیم باید قبل از (۵۰۸) نظم شده باشد.

این رساله حکیم بدون تحمید باین بیت آغاز می شود :

ویحك ای نقشبند بی خامه
قاصد را یگان بی نامه

درین رساله نخست حکیم همراه (باد) گفتگو می کند، ثنوان ۲ (صفت خاندان محمودی) و در ان سلطان مسعود را مدح کرده است

۳ـ درصفت شهزادگان (٤)(صفت ارباب قلم)۵ ـ ثقه الملك) رامدح کند.

۰ ـ صفت قلم ـ ۷ پدر خود را تعریف مینماید.

۸ـ درصفت لشکریان ۹ مناقب امیر حاجب ۱۰ امیر صواب ۱۱ و صفت امام یوسف حداد ـ ۱۲ مثالب علماسوء، ۱۳ـ صفت ارباب طریقت ۱٤ ـ مثالب مباحیان ۱۵ـ درصفت زمان ۱٦ ـ صفت شعرا ۱۷ـ صفت امیر شرف الدین ۱۸ـ صفت امیر حسینی، ۱۹ـ مدح محمد اختوی ۲۰ـ مدح اسمعیل خجستگی ۲۱ـ طیبت یا معجزی ۲۲ـ ابوحنیفهٔ اسکاف ۲۳ مثالب صابونی ۲٤ مثالب مدعیان ۲۵ مدح امیر حسین بن علی ۲٦ ـ مناقب مختاوی ۲۷ـ صفت خواجه موئد، ۲۸ـ صفت قاضی لطیف ۲۹ـ صفت رنج راه ۳۰ـ صفت عبدالحمید بلخی.

درین رساله حکیم بجز آنکه درموارد معدودی از عرفان سخن رانده دیگر مباحث رساله شامل هزلیات و دارای تقریباً (٤۹۵) بیت است .

این چهار کتاب اخیر که خوشبختانه ما به پیدا کردن یك یك نسخه خطی آن توفیق یافته و بطبع آن درچاپخانه « سنائی » در غزنین برای نخستین مرتبه اقدام میکنیم بدون این اثار طوریکه فاضل گرامی ما گویا ی اعتمادی در یك مقاله مفصل بر حدیقه سنائی بحواله نگارش دانشمند بزرگوار عبد اللطیف بن عبد الله عباسی نوشته و در مجله نمبر ۵٦ اول دلو ۱۳۱٤

کـابل بطبع رسیده ، رساله غریب نامه
یا عفونامه نیز بحکیم نسبت داده شده که
نسخهٔ خطی آن تا حال دیده نشده است
علاوتاً در همین مقاله بحواله مقدمهٔ
عبداللطیف عباسی که در ۱۰۳۸ بسال دوم
جلوس شاهجهان ازروی حدیقهٔ که هشتاد سال
بعداز فوت سنائی نوشته شده واصل کتاب
حدیقه در کتابخانه معارف افغانستان موجود
است با نمونهٔ سبک نگارش از یك رساله در نثر
پارسی بنام « چمن سوسن » مولفه حکیم ذکر
رفته وتوضیح کند که چمن سوسن در (۱۰)
ورق که ۲۰ صفحه شود نگاشته آمده هر
صفحه ۱۳ سانتی در ۷ سانتی بدون حاشیه
وهر صفحه دارای (۱۷) سطر است که بخط
نیمه درشت نستعلیق بمرکب نوشته شده وعنوانها
مطابق خط متن کتاب بمرکب قرمز نگارش
یافته است .

گذشته ازاین اثار کتاب کنزالرموز که
درنزد مرحوم ملا محمد علی متولی مزار
حکیم اکثر اشخاص دیده ومطالعه کرده
وبا وفات ملا محمد علی مفقود شده است
نیز بحکیم نسبت دهند، کتاب مذکور بخط
نیمه درشت بمرکب تحریرشده شامل مباحث
عرفانی ودرمناقب حضرت « شیخ ابویوسف »
همدانی فصلی دارد ، دراثر مذکور موضوع
مرید شدن حکیم بآن حضرت شرح ومضامین
آن نیز مخلوط بنظم نگاشته آمده است .

دیگر ازمولفات منثورحضرت یکی هم مقدمهٔ
است که بالای حدیقه نگاشته آمده وگویند
حکیم آنرا درحین سکرات موت املا
کرد وابوالفتح نصرالله بن صاهر حبیبی
آنرابنوشت ،چون حدیقه رامرتب کردند
این مقدمه رابحکم بهرامشاه درصدر حدیقه
جاداده وبعدها درچاپ بمبئی حدیقه بطبع
رسیده است دیگر رساله است به نثر که
حکیم آنرا صور مقدمه برای دیوان
خویش تهیه دیده است. چون این رساله
با بعضی ازنسخ حدیقه توام است بمقدمهٔ قدیم
حدیقه شهرت دارد، واز این که بانهایت
فصاحت واستادی نگاشته آمده غالباً
بقلم حکیم است — حضرت دران مقدمه
ازفضایل شعر وشاعر سخنرانی کرده واز
نداشتن فرزند خود یاد می کند ، ضمناً
اشعار خودرا برفرزندان برتری داده وآنرا
جبران بی فرزندی خود میداند .

دیگر ازاثار منثور حضرت برخی
از مکتوبات است که در حیات خویش
بعنوان فضلای معاصر خویش نوشته انده
هریك از مکتوبات مذکور حکیم یك
رساله راماننداست، ازآنجمله مکتوبی بنام
حکیم عمرخیام نوشته که ما آنرا از
مجموعهٔ خطی بناغلی نظر سروش شالیزی بحوالهٔ
ارنتل کالج مگزین عیناً نقل ودرآینده
بموردش چاپ می کنیم وبرخی رقعات دیگر
نیز دارند که چندی ازآنهارا استاد خلیلی
در کتاب احوال وآثار حکیم وچندی
درمجله آریانا بطبع رسیده است

وفات سنائی :درتاریخ وفات حضرت
نیزدربین مولفین اختلاف زیاددیده میشود

زیرا ازسنه ۵۲۵ تا ۵۷۶ بتواریخ مختلف
آن را می نویسند . از جمله چیزی که اکثر
تذکره نویسان بآن اعتماد کرده و فوات
سنائی رادرسنه (۵۲۵) قیدداشته اند وآن
باستناد مقدمهٔ است که در پایان حدیقه به نثر
نوشته شده بااین عبارت :

« این دیباچهٔ ابو المجد ، مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله تعالی روحه ونوره ضریحه املا می کرد ، وامیر سید ابوالفتح فضل الله بن طاهر الحسینی رحمة الله علیه ، بنوشت واودرتب بودکه املا کرد ازبامداد ، روزیکشنبه ویازدهم ماه شعبان سال پانصدو بیست وپنج ازهجرت مصطفی صلواةالله وسلامه علیه ، چون نماز شام بگزارد اخرین سخنی که بگفت این بود : « کرم تووحکم من بس » وخالی کرد بهلوی نو آباد ، در خانهٔ عایشهٔ نیکو (رحمة الله علیه) ولی درمثنوی طریق التحقیق از کلام سنائی این بیت موجود است :

پانصدو بیست وهشت اخرسال
بود کین نظم نغزیافت کمال

ازاین بیت چنین آشکار شود که حکیم ازهمان تاریخی که مرگ اورانوشته اندبعدتر ، این مثنوی را انجام کرده است ، دیگر آنکه اشعاری به سنائی نسبت میدهند که آن را در مرثیهٔ معزی سمرقندی شاعر معاصر خود سروده است ، پس نظربه نگارش تذکره نویسان هرگاه مرگ معزی را در سنه ۵۴۲ باور کنیم بازهم هفده سال بعد از ۵۲۵ که گویند سال وفات سنائی است حکیم حیات داشته است راجع بوجود این مشکل چه باید کرد؟ اگر گفته شود تاریخیکه با کمال صراحت با تعیین روز ماه و سال در دیباچهٔ حدیقه ضبط شده ، درست نیست ، خیلی مستحیل بنظر میرسد واگر تاریخ طریق التحقیق را جعلی بدانیم آن هم اثر سنائی ودلیلی در دست نداریم !

امیر علی شیر در مقدمه بکتاب مرآت الخیال بنقل از تاریخ مجمل فصیحی خوافی هروی سال تولد سنائی راهمان ۴۳۷ و مدت عمرش ۶۲ سال ذکر کنند وظاهراً این مدت عمر را که اوبرای سنائی از تاریخ مذکور نقل کرده بصورت مجمل از طرف فاضل رضوی نیز تائید ونزدیک بواقع است زیرا بعض اشعارحدیقه نیزموئد آن وسنائی همه جا از سن شصت سالگی یاد کرده و گفته است :

عمردادم بجملگی بر باد
برمن آمدز شصت صد بیداد

وچون تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته اندیکسال پیش ازمرگ حکیم بوده

پس وفاتش غالباً در همان حدود
شصت ودوسال درست باشد ، و بنا بر
انکه عمر او(٦٢) سال باشد ، پس
بصورت حتم سال ٤٣٧ برای تولداو
خطاست چه وی تاسال ٥٢٥ بگفتهٔ
مشهور وتا سال ٥٣٥ بنا بر آنچه
درسال وفات وی اختیار شدزنده بوده
ودرحالیکه عمروی ٦٢ باشدپس تولد
وی در سال ٤٧٣ باید باشد ، و چون
مرگ وی در سال ٥٣٥ بجهاتی که
ذکر شد درست بنظر میرسد پس
به کم کردن ٦٢ سال مدت عمرش
از ٥٣٥ سال وفاتش ، سال میلادش
٤٧٣ بدست می آید دربن کیف
احتمال دارد ، در رقم احادوعشرات
هندسه ، سهوی بعمل آمده و ٤٧٣
بشکل ٤٣٧ در آمده است ، این احتمال
بعید نیست وامثال آن در جاهای
متعدد دیده شده است ،

استادخلیلی مولف کتاب (احوال
واثار حکیم سنائی) را عقیده بر این
است که حکیم درسال ٥٤٥ وفات
کرده اند .

غالباً استاد درین موضوع بگفته
مرحوم محمدقزوینی که درچارمقاله
نوشته اند وتصریح نویسنده سخن
وسخنور ران رفته اند ورنه درتاریخ
وفات حکیم اختلاف نظریات دربین
مولفین باین طور وارد آمده است

جامی در نفحات الانس ، امین احمد
رازی ، حاجی خلیفه در کشف الظنون
شهزاده دارا شکوه درسفینة الاولیا
و محرر خزینة الاصفیا سنه ٥٢٥
دولتشاه در تذکره وشمس الدین
سامی درقاموس سنه ٥٧٦ ، محرر
مجمع الفصحا ٥٩٠ (خیلی بعیداست)
حمدالله درتاریخ گزیده گوید :

حکیم دردورهٔ سلطنت بهرامشاه
(٥١١ ـ ٥٤٥) حیات داشته ،
تقی الدین کاشی ومحمدقزوینی سنه
٥٤٥ ـ چیزیکه از مجموع نظریات
براستی نزدیك معلوم میشود اینست
که حکیم قبل از ٥٣٠ وفات نکرده
مرگ اودربین ٥٣٥ و ٥٤٥ قرین
صواب است ، آنکه روی سنگ مزار
سنائی تاریخ وفات اورا ٥٢٥ نقر کرده

اند - اشکار میگردد که این سنگ
مجد تنها بعد از وفات
حضرت تهیه دیده اند، بلکه بدقت معلوم
می‌شود روی مرقدد و سنگ وجود دارد،
سنگ اول که استاده وجنس آن از سنگ
افتادهٔ روی قبرا ختلاف دارد، تنها دارای
این جملات است :

«هذاقبر فقیرالی رحمة الله مجدود
السنائی غفرالله له»

سنگ دوم که روی قبر خوابیده است
وبران تاریخ وفات نقش شده، ظاهراً با
سنگ استاده روی مرقده در یك زمان
آورده نشده بنابران تصریح نقش روی سنگ
دوم درخور اعتماد ووثوق نیست والله اعلم.

مرتبه دانش سنائی :

حضرت حکیم یك تن از بزرگترین
دانشمندان زمان خود بودند، وچنانکه
ازآثار وی اشکار میگردد، سنائی در
حکمت، فلسفه مقام استادی داشت، علم کلام
رانیك میدانست، در تفسیر قرآن و درك
اصطلاحات مفسرین مهارتی درخور داشت
درآثار خویش مخصوص (حدیقه) درموارد
متعدد آیات کریمه را بابهترین وجهی تفسیر
کرده ومعانی دقیق آیات قرآنی را بنظم
درآورده — دراحادیث نبوی تبحر داشته
چنانکه درحدیقه بخشی ازاحادیث منیفه را
نیکو فهمیده وترجمه رابقالب شعر ریخته
است، درعلوم ادبی، مانند صرف نحو، عروض،
معانی، بیان، بدیع و قرض الشعر اطلاعات و
سیعی داشته ودراشعار خویش باصطلاحات
علوم تلمیحات بکار بسته اند، در دواوین
شعرای عرب وقدمای عجم مطالعات داشته
وخود نیز بعربی شعر سروده اند - درتاریخ
اسلام تبحر داشت وازتاریخ قدیم کشور،
وایران باستان معلوماتی داده اند، چنانکه
درحدیقه از کشور کشایان دنیای ماضی نام
برده — درطب بحدی مهارت داشت که
ازاساتید عصرخود بودند، وی اطبای ناقص
رابه اصطلاحات طبی نکوهش کرده، وریا
ضیات و طبیعیات را ازلوازم حال طبیب بخوانده،
حکیم، علل امراض راعالمانه شرح داده
ازعلم نجوم باوصف آنکه اعتقادی بران
نداشته اماپوره اطلاعات داشت، زیرا در
حدیقه ازاصطلاحات نجوم سخنرانی فرموده
اند — درعلم تعبیر رویا معلوماتی داشته و
درحدیقه به تعداد (۱۲۰) بیت درهویت رویا
سروده اند.

تغییر وتحول درحیات سنائی:

این مسئله که در اثنای زمان در حیاة
حکیم تغییر بارزی بوقوع پیوسته بذات
خود نهایت مهم است زیراازهمین وقت به
بعد استعداد معنوی سنائی اشکار و استادی
اورا برهمگنان مسلم ساخت، گویند نخستین
رهبر آن بزرگوار بسوی گنج تصوف و
عرفان مجذوبی بوده که درمولفات اساتید باسم
«لایخوار» ضبط شده است، نام اصلی این عارف
درتذکرها نیکه نزد نگارنده موجود است بنظر
نرسید، تنها بناغلی امان الله (پروانه) نویسنده
معاصر غزنی مادرضمن مباحث مقاله خودش
تحت عنوان : «سنائی کیست ؟» این مجذوب
عارف را دریك جای بنام «احمد» ودر
محل دیگر باسم خواجه احمد «لایخوار»
ذکر نموده است، چون «پروانه» فعلاً

در کابل توقف داد نه ممکن نشد از وی پرسیم او نام وی را از کدام مدرک اخذ کرده است شاغلو فضلی غزنوی اسم این مجذوب را بحواله یك کتاب موسوم بخوارق اولیاء «محمد» نوشته است.

مولوی جامی و نویسندگان دیگر اطلاع حیرت آوری را در بارهٔ این مجذوب نگاشته اند از جمله پروفیسور شبلی و مدرس رضوی امثال خیلی گویند:

در غزنی مجذوبی بود که دایماً در گلخن می نشست و درد و لای شراب را جمع کرده می خورد، وی از ارباب حال بود،

روزی سنائی قصیدهٔ نوشته بدر باریکی از سلاطین غزنی (که بعض اورا بهرامشاه وعدهٔ مسعود و کسانی هم ابراهیم دانسته اند) می برد تا آنرا بحضور شاه تقدیم نماید وشاه در ان وقت اراده سفر هندرا داشت، حکیم از دریچه گلخن دیدورك کرد که مرد گلخنی بامجذوب معروف به (لایخوار) نشسته سبوئی که در ان اندکی دردولای شراب است، باظرف سفالین درپیش نهاده، درانحال (لا یخوار) به گلخنی که ساقی وی است خطاب میکند: قدحی بریز بکوری چشم بهرامشاه که هنوز غزنی واانتظام نکرده وی در صدد گرفتن ملك دیگر است کرت دوم گوید: بریز بکوری چشم سنائی شاعر که ندانسته است خداوند اورا برای چه کاری خلق کرده است؟ اماوی پیوسته وقت خودرا بستایش صرف کرده وبخوش آمد دیگران می گذراند.

گزافی چند نوشتد که بهیچ کار وی نیاید، اگر روزقیامت از وی پرسند که برای این روز چه آورده ای؟...

چه خواهد گفت؟

گویند بشنیدن این نکات طعن امیز شوری در باطن سنائی پیدا ودر نتیجه آن ازراه بر گشت وبعدازان از دربار پادشاهان روی برتافت وبکسب عرفان متوجه شد.

«فاضل رضوی درصحت این روایت بشك اندر شده درمقدمه دیوان سنائی متذکر است: این حکایت که آنرا سبب انقلاب حال حکیم دانسته اند اگر چه بسیارمشهور ودر اغلب کتابهای تاریخ معتبر وتذکرهای مذکور است امادرستی

آن بجهاتیکه ذکر می شود مشکوک وخالی از صحت است چه در بسیاری از تواریخ وقوع این حال را در زمان سلطان محمود غزنوی نوشته اند (فاضل مشار الیه نامهای همان کتب تاریخ را ذکر نکرده) و گوید: مقصود از سلطان محمود غزنوی اگر یمین الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصر بودن وی باسنائی درست نمیاید زیرا بین زمان زندگانی آن دو فاصله بسیار است چنانچه صاحب تاریخ فرشته هم که این حکایت را از نفحات الانس جامی نقل کرده متوجه این نکته شده است و گوید صحت حکایت « لایخوار » در عهد سلطان محمود بغایت مستبعد واین امر ظاهراً در عهد سلطان مسعود واقع شده است، حال اینکه از نگارش نویسنده فرشته معلوم نیست که مطلب او کدام مسعود است؟ مسعود اول یا مسعود بن سلطان ابراهیم؟ دیگر لایخوار نیز چنانکه در مجالس العشاق در شرح حال ابو سعید ابولخیر وارد آمده، معاصر سلطان محمود غزنوی بوده، و در صورت صحت این قول نمیتوان زنده بودن او را تا زمان سلطان ابراهیم و سلطان مسعود باور داشت ظاهراً مدرس محترم تعمق بسزای در موضوع فرموده اند ولی چنانکه خود گوید توضیح فرشته خودنا تمام ومعلوم نمی شود که او حادثه را در زمان کدام مسعود نشان میدهد بسیار احتمال دارد که مورخ مذکور از دیدن لقب یمین الدوله وامین الملة که لقب بهرامشاه نیز بود باشتباه افتاده واطلاع نداشته که از سلاطین غزنوی غیر از سلطان محمود، دیگری هم باین لقب ملقب بوده است، حال آنکه بهرامشاه نیز خود را یمین الدوله وامین الملة میخوانده چنانکه بر مینار دوم که بطرف شهر موجود غزنی وقوع دارد، بعد از تسمیه عیناً این عبارت بشکل برجسته نقش شده است که تا حال موجود وخوانده میشود.

«السلطان الاعظم ملك الاسلام یمین الدوله
وامین المله ابوالمظفر بهرامشاه خلدالله ملکه»
از حکایت وارد در مجالس العشاق که
بشرح حال ابوسعید ابوالخیر ارتباط دارد
ودران لایخوار معاصر سلطان محمود
غزنوی خوانده شده نخست مولف این اثر
به نسبت مولف نفحات الانس که مولوی جامی
است وثوق بیشتر ندارد، ثانیاً حکایت
لایخوار با حکیم در بین مولفین بتواتر انجامیده
متواتر را در نزد عقلا ومدققین منزلتی است
بزرگ، علاوة این حکایت درغزنی کنونی شکل
عنعنه را بخود گرفته، حتی در طبقات دانشمندان
وافواه الناس نیز شنیده میشود، پس از
وقوع اینطور یك خبر نمیتوان انکار کرد
بالخاصه که در اکثر کتب معتبر تاریخ ضبط
شده باشد، غایت مافی الباب اینقدر خواهد
داشت که ازطرف برخی تذکره نگاران
ومحرری آثار خطی درجزئیات واقعه آنقدر
تغییر یا تصحیفی وارد آمده باشد، از قبیل
اشتباه وجود بهرامشاه تامسعود بن ابراهیم
یامسعود یامحمود بزرگ، واین کار بامرور
تقریباً هشتصد سال در مورد حادثه واقع در
غزنین قدیم که تمام آثار آن دراثر حوادث
احتراق وبرباد رفته است منافاتی ندارد .

علاوة درمورد تغییر حال حکیم یك
افسانهٔ مستهجنی هم در بعض تذکره ها نگاشته
آمده، گرچه تصدیق این افسانه ازشان و
پایهٔ دانش واستقامت حال حکیم خیلی بعید
بنظر میرسد ولی بحتمل درمقام سکر و
وجد به چنین کیفیت بعرفا دست دهد و بنابر
قول سعدی : متاب ازعشق رو گرچه مجاز است
که آن بهرحقیقت کار ساز است
وبقول عرفا المجاز قنطرة الحقیقة) میتوان نوعی
ازهمین کیفیت بحضرت حکیم نیز رخداده باشد،
افسانه را چنین روایت میکنند :

دراغاز امر سنائی وقتی از امیزش با مردم
انزوا گزیده شیفته قصاب پسری گردید،
درآنوقت ازوی خوارق عجیبی بظهور میرسید
ازآنجمله گویند : حکیم در تمام عمر بجز یك
کفش پاپوشی استعمال نکرد، وبرهمان
یك کفش چندان پینه دوخته بود که وزن آن
دراخر به پنج من بالغ شد - چون در محبت
همان جوان بی تابی نشان میداد روزی جوان
مذکور بطریق امتحان از حکیم پنصد
گوسفند سر سیاه ودنبه سفید طلب کرد،
چون والی خوارزم بحکیم ارادت کامل
داشت، سنائی کفش پنج منی را بجوان سپرده
خود عازم خوارزم گردید واین غزل را
پیش ازعزیمت خوارزم سروده :

تاخیل آن بت قصاب درچشم من است
زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است

والی خوارزم حکیم را عندالوصول
عزت واکرام نمود وچنانکه مطلوب معشوق
بود پنصد گوسفند سر سیاه ودنبه سفید را
بحضرتش فرستاده واو ازخوارزم مراجعت
نمود وگوسفندهارا بمطلوب سپرد چون
کفش خودرا ازوی طلب کرد، جوان چون
دراغاز بفکر نگهداشتن کفش حکیم
نبود آنرا ضایع کرده بود، سنائی را این
بی مبالاتی قصاب بچه سخت خاطر رنجه
گردانیده وگفت کسی که [illegible]
ناچیز است نگاه کرده نتوانید [illegible]
عرش عظیم است چگونه [illegible] داشت؟
واین رباعی را سرود

اندر عقب دکان قصاب گوایست
وانجاز سر عرقه بخونش گروایست
ازخون شدن دل کسی اندیشد
کانجادوهزار خون ناحق بجوایست

حکیم ازان پس صحبت جوان را ترك کرد و بکلی منزوی شد، جوان چند بار بدیدن حکیم آمد، ازوی التفاتی ندید و گویند بعداز آن حال حکیم کفش نپوشید ودر غزنی پابرهنه می گشت، دوستانش باعث زیاد باری پایش کفشش کردند و حکیم همان روز برذمهٔ خاطر دان پوشید ولی فردا آنرا واپس آورده وبدوستان مسترد کرد، تا بالآخر روز بروز بیشتر شده برفت تا بالآخر ... مجاز ری ... اجا مید و ضرب بر وی ... درین وقت قصاید خود را که در مدح ملوك گفته بود، آنرا بشست وبجز توحید ومعرفت دیگر شعر نگفت، و ... چون جهان را ... نقل کرده اند که امام محمد یحیی از اکابر علمای نیشاپور معاصر سنائی بود، این شخص از سنائی بحکیم ظاهر بینی بد گوئی میکرد وقتی حکیم وفات کرد باز هم زبان از لعنت نگرفت، شبی آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بخواب دید و فرمودند: ای محمد روانباشد که مردگان را بزشتی نام بری خاصه سنائی را که نعت گوی ما بود و پاداش او نه چنین است که میدهی، محمد بن یحیی از آن خواب سراسیمه بیدار شد بطلب مزار سنائی برآمد در غزنی قبر اورا دریافت و چهل روز اربعین گزید واز روح سنائی معذرت میخواست تا آنکه سنائی را بخواب دید و بدو گفت یا محمد از من بد گوئی کردی آیا دانستی که من کیستم؟ محمد گفت نه خیر! من توبه کردم و آمده ام که مرا عفو فرمائی، حکیم جواب داد زبان را که نگاه نداشتی اکنون باز کرد دست وقلم را نگهدار.

محمد از خواب بیدار شد وراه نیشاپور پیش گرفت رنجهای فراوان دید تا بالاخر بسبب فتوائیکه بسلطان سنجر برعلیه تود کمان غز داده بود، از دست غزها در نیشاپور هلاك گردید محمد بن یحیی در اثنای رنجهای خود میگفت در حق بندگان خدا چرا باید طعن زدن تا این همه رنج باید کشیدن.

دست ارادت دادن حکیم بحضرت شیخ ابو یوسف همدانی:

اینکه سنائی در کدام تاریخ صحبت شیخ ابو یوسف همدانی را دریافته و دست ارادت باو داده اند بتفصیل معلوم نمیشود

دولتشاه سمرقندی می نویسد وقتی
بهرامشاه غزنوی خواست خواهر خود
را به سنائی ازدواج کند حکیم عذر
آورده و عزم حج کرد، در ارض راه
بیکی از قرای خراسان بصحبت حضرت
شیخ موصوف مشرف و در خود حالی
مشاهده کرد، پس مرید او شد، این
سخن که سنائی صحبت حضرت شیخ
ابو یوسف همدانی را دریافته
وبایشان دست ارادت داده اند،
باتفاق جمهور مورخین معتبر ثابت است
حضرت شیخ موصوف یکتن از کبار
مشایخ اسلام و عالم متبحر احادیث
نبوی و سردسته طریقهٔ عالیه صدیقیه و مرشد اعلای
حضرت خواجگان عالی شان طریقهٔ نقشبندیه
هستند، ابن خلکان و سمعانی ازورع و تبحر
شیخ یوسف بالخاصه در علم فقه و احادیث نبوی
ذکر کرده و ایشان را از اعلام دین و دانشمند
متورع و مستقیم بالشرع خوانده اند.

درحقیقت ازهمین وقت است یعنی زمانی
سنائی درحلقهٔ ارادت ایشان داخل گردیدند
درزندگی او تغییر بزرگی رخ داد، و کلام
او در شعر از تقلید دیگر اساتید سخن رسته شکل
اجتهادی بخود گرفت، بطوریکه نمیتوان
بهیچ وجه اشعار عرفانی او را با آن اشعاری
که سنائی قبل از دریافتن صحبت شیخ
بزرگوار سروده اند بنوعی از انواع طرف
مقایسه قرارداد، گویا سنائی پیش از آن پیش
از یک شاعر توانا و بلیغ نبود ولی بعد از آن
که بشرف صحبت و ارادت حضرت شیخ ابویوسف
فایز گردید یکی از آموزگاران اجتماعی
و مصلحین بزرگ اخلاق بشری عهد و زمان
خویش بار آمد - می نویسند در کانون ضمیر
او آتش عشق پاک بحدی مشتعل شد که در اثر
پرتو حرارت آن هرکسی از این نعمت بی نصیب
بود اورا جماد یا رماد تصور کرد چنانکه
میفرماید :

مرد بی عشق را جماد شمر - دل بی سوز را رماد شمر
زندگانی عبارت ازعشق است
دل و جان استعارت ازعشق است - درین وقت

بود که بارقهٔ انوار عرفانی و تجلیات حقیقت
وی را چنان تحت شعاع قرارداد که بگفتهٔ خودش
درهمین دنیا اورا در آتش عشق افگنده از
دنیا و مافیها بی نیازش گردانید او فرماید.

زباده بده ساقیا زود زودم
که من خرمن خویش بر باد دادم
بآتش کشندم همین بیم آنجا
من اینجا زعشق اندر آتش فتادم
به آن آتش آنجا مبادا بسوزم
ازین آتش اینجا رهائی مبادم

این کیفیت سنائی را باندازهٔ مستغرق و بی
نیاز ساخت که حتی فردوس برین را هم بکار
نداشت وی فرمایند :

ملکا عاشق جمال توایم
منتظر بودهٔ جلال توایم
ما نه مردان باغ و بستانیم
ما نه دربند آب حیوانیم

ما بغیر از لقا نمی خواهیم | ما ز تو جز ترا نمی خواهیم
در و گوهر به تنگدستان ده | جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست | تن ما را دواج حاجت نیست

26

ما بدین قدر سر فرو ناریم
ما بتو بیش ازین طمع داریم

سنائی وقتی ازدربار قطع علاقه کرد، بعدی اززروجاه نفرت می ورزید که خواهش بهرام شاه رادرمورد ازدواج خواهرش باین الفاظ تردید کرد:

من نه مرد زن وزر و جاهم | بخدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم

دریکی ازقصایدخودفرماید:

ای زمن خوش مرا مدین ناخوش | که مدیح افات آن نیا شد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار | تا شوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست | چه کند جبرئیل مرکب و زین

این وقتی است که سنائی ازستایش مخلوق بخوض آمد وچاپلوسی مرسوم برای تحصیل جاه ومعیشت اظهار نفرت میکند، درخطابیکه به بهرام شاه نموده گوید:

نیم ز بهر طمع مدحت گوی | این نیابی زمن جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی نه نو | نیک داند زخوی من خسرو
بنده دین و چاکر و عم | شاعر راستگوی بی طمعم

در عقلنامه فرماید:

مستا، بنده را که بدبا شد | مدح مخلوق ذمخود با شد
چو کشاید ز بینوائی چند | چه توان خواست از گدای چند

در بی غرضی خود گوید:

خلق را جمله صورتی انگار | هیچ از هیچ خلق چشم مدار
رحمت خود ز اهل عصر بکاه | هر چه خواهی ز خالق خود خواه
بخت من زان چنین نژند افتاد | که مرا همت بلند افتاد
دست در رشتهٔ حقایق زن | پای بر صحبت خلایق زن

حضرت، از ریاو کسانیکه علم را وسیله اغراض و آزار دیگران قرار میدادند شکوه می کند:

عالمت خفته است و تو خفته — خفته را خفته کی کند بیدار

غول باشد نه عالم آنکه ازو — بشنوی گفت نشنوی کردار

نه بدان لعنت است بر ابلیس — که ندانند همی یمین ز یسار

بل بدان لعنت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار

در یک بیت دیگر گوید:

حسرت آنرا که بود کز دخمه زی دو زخ برند

حسرت آنرا کش بدو زخ آز سر منبر برند

* * *

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید

گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

سنائی بمقتضای مسلك صوفیه عظام نظر وسیع داشته و تفرقه انگیزی را بنظر نفرت میدید، درعقل نامه گوید:

تو کهٔی گر کسی فکندهٔ اوست — با همه عیب بنده، بندهٔ اوست

چند تفسیر بی بیان کردن — چند تکفیر بندگان کردن

گر دلت را در آیتی بودی — از دو رنگی فراغتی بودی

همه در بندگی بیك داغند — همه گان میوه های یکباغند

حکیم با اینکه از دربار کناره گرفت اما از ضعفا و مظلومین طرفداری میکرد و امرای عصر خود را بعدل و انصاف تشویق و توصیه میفرمود چند درین معنی گوید:

خوش بود خاصه از جهانگیران — رحمت طفل حرمت پیران

هست نزد خدای و خلق ایشان — شکر نعمت قبول عذر گناه

چو به از خلقت آفرید خدای | تو به از خلق بنده کیش نمای
طالب شاه عادل است جهان | تو عدالت کن و جهان بستان
عدل کن زانکه در ولایت دل | در پیغمبری زند عادل
ای بسا رایت عدو شکنان | زیر زیرا زدعای بیوه زنان

آنچه در نیم شب کند زالی
نکند چون تو خسروی سالی



سبک سنائی در شعر

سنائی در ابتدا از سبک عنصری و فرخی پیروی میکرد و مخصوصاً بروش استاد فرخی تمایل تمام داشت چنانکه از قصاید سابقهٔ او این کیفیت آشکار می شود ، در آغاز جوانی هرچه اشعاریکه حکیم در مدح سلطان مسعود و دربار یانش سروده تماماً جزیل وروان است وازروی آنها پیروی از روش فرخی پیداست زیرا سنائی نیز مانند فرخی قصایدخود را بوصف طبیعت تشبیب کرده ودرانتخاب الفاظ کوشنو از وجزالت لفظ و معنی مهارت خارق العادهٔ را از خود نشان میدهد ، آن اشعار حکیم با تشبیهات لطیف وطبیعی که دارند همانند فرخی از عهدهٔ برآمده است باینقدر فرق چون فرخی تنها از راه روانی طبع وغریزه فطری شعرمیگفته اشعارش از آمیزش باصطلاحات علوم وفنون خالی، برخلاف اشعار حکیم چون خود بارزانی طبع حکیم وفیلسوف هم بود ازین لحاظ اشعارش بسبب استعمال اصطلاحات علوم وفنون زمان همان روانی اشعار فرخی را اندکی فاقد گردیده احیاناً فهم آن خالی از سختی نمیباشد .

همچنان سنائی گاهی از خواجه مسعود سعد سلمان پیروی نموده و این تقلید ازروش شعری دیگران تامدتی پس از اقامتش در بلخ نیز ازوی دیده می شود ، ولی بعد از تغییر حال که با عالم عرفان سروکار پیدا کرد ، سبک دیگری را برای خود انتخاب نمود که مخصوص وی میباشد واز روش تمام معاصرین خودش مستقل وممتاز است چنانچه از مطالعه پنج قصیده او که در بلخ سروده تغییر سبکش هویدا میگردد این تغییر حال و روش شعری او از همان اشعارش که در سرخس سروده وچند قصیده در مدح ابو المفاخر محمد بن منصور سرخسی قاضی القضاة خراسان در دیوانش مندرج است خوبتر معلوم میشود .

مثنوی « سیر العباد الی المعاد » حکیم که در سرخس بنام قاضی موصوف نظم کرده بامطایبه نامه او که در بلخ گفته از حیث روش ، خیلی با هم متفاوت است ، قصاید زهدیهٔ حکیم که در همان عهد میان طبقه صوفیه شهرت بسزائی پیدا کرده عبارت از پانزده قصیده حاوی معانی پند ، حکمت ، زهد و نصیحت میباشد که در سرخس انشاد فرموده اند از انجمله یك قصیده بدین مطلع اغاز می شود .

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی — کزین زندگانی چو مردی بمانی

قصیدهٔ دیگرش بدین مطلع :

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی — وزین آیین بددینان پشیمانی پشیمانی

حکیم طوریکه از مقدمهٔ دیوانش معلوم می شود در نیشاپور بسیار نمانده چنانکه یادگار نیشاپور حکیم ... چهار قصیده بیش نیست اما از بهترین قصائد زهدیهٔ او بشمار میروند .

در دیوان سنائی یك قصیده در مدح سلطان سنجر است که از ان معلوم می شود جلوس سنجر را بر تخت سلطنت مطابق سال (٥١١) تهنیت گفته است دو بیت از ان اینست :

آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان — اول القاب نوشیروان ثانی آمده است

چون بساط اینی نشستی تهنیت گویم ترا — اینکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است

این قصیده با آنکه مدحیه است اما از قصاید مدحیهٔ او که در غزنین گفته بسیار تفاوت دارد در ین وقت است که سبك جدید مخصوص بخودش به پختگی رسیده و از تقلید دیگران دست شسته است چنانکه خود باین معنی اشاره می کند :

خدا وندا جهاندارا سنائی را بیامرزی — بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

* * *

سنائی را مسلم شد که گوید زهد با معنی — ندانم قیمت نظمش هر آنکو گوش کر دارد

بعداز ین فحول شعرا معاصرش ازسنائی تقلید می کند، از آنجمله خاقانی در بسی از قصاید از حکیم پیروی نموده یکی ازانجمله بدین مطلع آغازمیشود .

چون صورت کن رها در صف مردان درآ   دل طلب کر دار ملک دل تو ان شد پادشاه

خاقانی درغزلیات خودنیز ازسنائی تقلید می کند مطالعه شود .

قدم نه برسر هستی که هست این پایهٔ ادنی   ورای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا

رها کن جنس هستی را بترک خودفروشی کن   که در بازار دین خواهند زدبر رویت این کالا

همچنان سلمان ساوجی وجمال الدین عبدالرزاق ومجیر بیلقانی که هر یک در قطار شعرای بزرگ بشمار میروند نظر بمطالعه اشعار وآثار ایشان ازسنائی تتبع و پیروی نموده اند — طبعاً سنائی نیز ازاساتید شعرای ماقبل خودش ازقبیل ابو حنیفه اسکافی ، کیوالی، مختاری، پور خطیب گنجه علائی، فرد وسی ومسعود سعد سلمان تتبع کرده است که به آوردن تمام امثله این مقدمه بطول می انجامد،

روی‌هم رفته طوریکه نگارنده این سطوردر کتاب خطی جلداول بخش دوم تاریخچه مطالعات وتتبعات دانشکدهٔ ادبیات کابل نگاشته است :

قصاید ، غزلیات ، مثنویات حکیم درتصوف واخلاق مرتبه بلندداردوازپهلوی لفظ نیزدر خور هرنوع ستایش است .

دیوان سنائی که شمار اشعارش راتاسی هزارنوشته اند امروز درحدود (۱۲) هزار بیت موجود است می شود، تمام قصاید ،غزلیات ، رباعیات حکیم ازحیث انسجام و رشاقت معانی محکم وباوصف پخته گی روان است ،درنظم مثنوی حدیقه که ازبرترین آثاراو بشمار است ، حضرت استادی خودرا ازهر حیث مسلم داشته ، درعین زمان بیشتر بمعانی متوجه بودتا بلفظ . گویند سنائی نخستین شاعر تصوفی سبک خراسان است،چه پیشتر ازوی احدی در نظم معانی عرفان باندازه متانت روانی وصفای کلام او به سرودن شعر تصوفی نپرداخته ،حضرت در تحقیق حکمت، ونظر بر مبانی اخلاق وازجنبهٔ جزالت و استواری عبارت وانسجام کلام وتراکیب درزبان دری عدیل ندارد این معنی ازمطالعه نظم حدیقه بخوبی اثبوت می شود .

ازمثنویات حضرت،سیرالعباد حکیم دارای اینچنین عنوان هااست :

نفس ناطقه — مراتب نفس انسانی — گوهرخاک — جوهر باد — جوهر آب صورت عرض،صورت مکر ،ارباب تقلید — ارباب ظن — فرا بعضی علما ، عقل کل ارکان طریقت۔اهل رضاوتوحید — اومضامین بالاراخیلی بلطافت رسم کرده وگروهی راکه تعریف میکند حقیقت اصلی رابمیدان نهاده است .

حضرت چون بجذبه عرفان افتاد خلق را بتزکیهٔ نفس وترک غرور وتظاهر، دعوت می کند، ودرین شیوه از کسی تقلید نکرده استاد مطلق است او فرماید:

اسیر مال وبنده قول نباشید، ادمیت بصفای باطن و کوشش وخدمت میسر شود نه بوسایط طاهر - با تظاهر ومال وجاه نتوان بحقیقت رسید، رنج، سعی وریاضت لازم است وفرماید:

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه در سرشت
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

حضرت گوید: دیو شهوت را سلیمانوار مطیع امر خود گردان - مانند مسیحا اهل یقین باش - از پرده حسی بدر آ - هرگاه آرزوی عمر جاویدان داری از اندیشه دور باش، از جسمانیت فارغ شو، وداد خلق از خود بده - اگر میخواهی مانند زهره براوج گردون شوی دانش طلب کن وخریشتن را طوری تزکیه کن تا خدارا در آئینهٔ ضمیر پیدا کنی، چون حقیقت یکی است پس من وتو مورد ندارد - از احوال او پیداست که حضرت در سیر خود بمقام تزکیه نفس رسیده وبکمال اخلاق نایل آمده، ره بعشق حق برده بود دلش از اتش عشق روشن وبآزار کسی روا دار نبود - درهر کار خدارا در نظر داشت، باوجود اینکه از کسی انتظار احسان نداشت خود نسبت بهر کس خوشبین ونکو کار بود او گوید:

من از آتش عشق هم گرم گردم — اگرچه ز پولاد سخت است لادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم — اگرچه ز مادر من آزاده زادم
ز نیک و بد این و آن فارغم من — بر این نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس — نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم
کم آزار بی رنج و پاکیزه عرضم — که پاک است الحمد لله نژادم
مرا برتن خویش حکمیست نافذ — من استاد فرمانبر آن نفادم
بهرحال و هر کار کاید به پیشم — خداوند باشد در انحال یادم
ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم — بدان چم بود با همه خلق رادم

در دیوان حضرت اشعار زیادی دیده می‌شود که از ظاهر پرستی، ریا کاری بی‌وفائی بیدانشی و آزار تبری، میجوید و مردم را باصلاح حال ترک شهوت صفای باطن، خدمت و تحصیل دانش کسب حکمت سلوک و ایمان و عرفان دعوت میکند او گوید :

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
بهرچه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
ترا دنیا همی گوید که دل در ما نه بندی به — تو خود دمی پند نشنوی ازین گویا ناگویا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی — و گرنه تف زین آتش ترا هیزم کند فردا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترسی کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
بحکمت جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه — چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
گر از زحمت همی ترسی ز نادانان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

سنائی علاوه بر حدیقه و آنچه ذکر شد چندین مثنوی دیگر هم دارد، که در اثر حوادث مانند قسمت اعظم دیوان اشعارش از میان رفته‌اند. در حدیقه پادشاه وقت، بهرامشاه غزنوی را (۵۱۲-۵۴۸) مدح کرده. سنائی آرایش ظاهر را به تنهائی دلیل خوبی نداند و نازیبائی بیرون را نیز دلیل بدی نشمارد او گوید تنها کژ داری مقیاس خوبی و بدی مرد شناخته شده میتواند و بس.

ابلهی دید اشتری به چرا — گفت نقشت همه کج است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش می‌کنی هشدار

در کژی من مکن به عیب نگاه — تو ز من راه راست رفتن خواه

حجت ایزد است در گردن — خواندن علم و کار ناکردن

آنچه دانسته‌ای به کار بیار — پس دگر علم جوی ازپی کار

آنجوانی که گرد غفلت گشت — آن نه عمر آن فضول بود گذشت

مرد عاقل ز لهو پرهیزد — زین چنین علم عقل نگریزد

جز به تدبیر پیر کار مکن — پیر دانا نه پیر چرخ کهن

حضرت درمذمت شراب چنین فرماید:

چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شور و آخر آب شدن

در دل ازشوری او سروری نه — آنچه او داده جز غروری نه

تو بدو دین بجز دی داده — او بتو داده بوی و دودی داده

تو ازو آن خوری که مستی تست — او ز تو آن خورد که هستی تست

گنج نتیجهٔ رنج است

مرد چون رنج برد گنج برد — هر که راحت بباغ رنج برد

هر که باجهل و کاهلی پیوست — پایش از جای رفت کار از دست

با همه خلق روی نیکو دار — خوی نیکو دار روی چون خود آر

اندرین راه گرچه آن نکنی — دست و پائی بزن زیان نکنی

رنجکش را نتیجه چه بود گنج — بستر خواب راحت آرد رنج

ملک ملکی از کجا بدست آری — چون همی شصت روز بیکاری

روز بی کاری و شب تن آسانی — کی بود این طریق انسانی

تا تو دربند آن و این باشی — سایه پرورد نازنین باشی

نشود کس بگنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانگی را پیه

به تمنا تو مرد ره نشوی — پاس خود دار تا تبه نشوی

بطلب یابی از بزرگان جاه — در طلب خور وی گردد ماه

معرفت آفتاب و همتی ابر — [illegible] تو آسمان و عمر [illegible] صبر

حضرت از صحبت بدان بدین وتیره نصیحه کند:

تا نباشی حریف بیخردان — کز نکوکار بد شوی ز بدان

باد کز لطف اوست جان بر کار زهر گردد همی بصحبت مار

باید ان کم نشین که بد مانی خوپذیرست خوئی انسانی

سنائی علماسوء و علمای حقانی را چنین توصیف کند :

تن شان زیرو دل زبر دیدم قبله شان روی یکدگر دیدم

اصل خودرا فدای خود کرده خویشتن راغذای خود کرده

بدو معشوقه ناز میکردند بدوقبله نماز میکردند

صف دیگر که صافتر بودند بیدل و دست و پاوسر بودند

خورده یکباره بررخ ساقی هرچه باقی است کرده در باقی

فارغ از صورت و مراد همه برتر از کثرت و تضاد همه



توارد یااقتفا

طوریکه قبلاً اشاره نمودیم سنائی برای نخستین کرت تصوف وعرفان وادوشعر بیان کرد ' وشعرای مابعد ازوی 'مانندخاقانی 'مولوی ' عطار سعدی ' حافظ 'نظامی 'جامی ' بیدل ازدرس سخنوری آموخت ' و همگانرا خوشه چین خرمن معانی وابتکار تازه خویش گردانید حکیم در شستگی لفظ ومعنی و حکمت بر بیان موضوع ' ومضمون افرینی سبك تازهٔ بکار بست که دران برای فحول شعرای ما بعدش طریق تتبع و اقتفا باز کرد حکیم معانی د شوارعلم تصوف واخلاق را باحفظ مراتب هرنوع نزاکتهای شعری وادبی ' درقالب نظم جاداده و مشق دکملی ازخود بیاد گذاشت ومعضلات این کار راازمیان برداشت .

وقتی مادر اشعار خاقانی ' مولوی ' عطار ' سعدی ' حافظ ' نظامی ' خسرو ' بیدل وجامی ' که همه بعداز سنائی زیسته اند غور میکنیم ' می بینم که خشت نخستین این بنارا حکیم گذاشته ' ودر تصوف وعرفان هیچ معنی نیست که آنرا ناگفته مانده باشد .

برای اثبات این حقیقت لازم دیدم امثلهٔ چندی از اشعار سنائی و فضلای مابعدش طور مقایسه تقدیم کنیم مطالعه فرمایند :

سنائی - لازم آسمان و گوی زمین — ازبرای توساخته است چنین
آفرینش همه غلام تو اند — از پی قوت و قوام تو اند
این همه عزت وشرف که تراست — توز حق غافل وعظیم خطاست

سعدی : ابرو باد ومه وخورشید وفلك در کارند — تاتو نانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته وفرمان بردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

سنائی :

ای مسلمانان خلایق کاردیگر کرده اند — ازسر بیحرمتی معروف منکر کرده اند
خواجه گیان دولت ازمحصول مال خشك ریش — طوق اسپ و حلقهٔ معلوم استر کرده اند

بیدل :

امروز ناقصان بکمالی رسیده‌اند — کز خودسری بحرف سلف خط کشیده‌اند
انکار کاملان همه‌راز نقل مجلس است — نا قص گمان برد که بمعنی رسیده‌اند

سنائی :

خشم خود زیر آر در دنیای که در چشم صفت — سگ بود آنجا کسی کینجا نباشد سگ سوار

سعدی :

هر که خشم خود فرو خورد ایجوان — باشد او از رستگاران جهان

سنائی :

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خور است در سر خر

امیر خسرو :

نفع عامه عامه را اولی است آری دم خر — خوش مگس را نیست امادر خور کون خر است

سنائی :

گر روح وار راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

بیدل :

یوسفی کن کثرت اسباب مسیحائی نیست — بفلك گر نرسیدی بن چاه می دریاب

سنائی :

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز — نیستند از خشم حق جز راستکاران رستکار

سعدی :

راستان رسته اند روز شمار — سعی کن تا از ان شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن — تا دران رسته رستگار شوی

بیدل:

درعر صهٔ تعین بی راستی ظفر نیست — هرجا بجلوه آئی با این علم برون آ

سنائی :

نیکی کس ز کار او پیداست — سال نیك از بهار او پیدا ست

سنائی :

جنس از جنس باز دارد رنج — هم ترا زو بود ترا زو سنج

مولوی بلخی :

هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد

سنائی :

با دو قبله در رهٔ توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست خواه و یا هوای خویشتن
یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق — در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال

مولوی بلخی :

هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیال است و محال است و جنون

قاآنی :

یا به بند زلف جانان باش یا در بند دل — زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن

سنائی :

در طریقت کجا روا باشد — دل به بتخانه رفته تن به نماز

بیدل :

بدیرو کعبه کارت چیست بیدل — اگر دانسته دل خانهٔ کیست

سنائی :

ما عبدناک اجتهاد همه — ما عرفناک اعتقاد همه

سعدی :

ما عبدناک حق عبادتک — ما عرفناک حق معرفتک

سنائی :

صهیب از روم می‌پوید بعشق مصطفی صادق — هشام از مکه می‌جوید صلیب و آلت رهبان

حافظ :

حسن ز بصره بلال از حبش سهیل از روم — ز خاک مکه ابو جهل این چه بوالعجبیست

سنائی :

از برای می نشانی یک فروغ از آه دل — در بهار و در تموز و در خزان و دی زنیم

بیدل :

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن — سر ز چندین گلخنیم و یک شرر درکاریم ما

سنائی :

چون در آئی بپایگاه حمل — بنمائی هنر ار گونه عمل

زیور حسن بر جهان بندی — نقش دیبای گلستان بندی
قدح لاله پر شراب کنی — عارض ارغوان خضاب کنی

خاقانی :

بازار به خوان نو نهادند — یکسال غذای خلق دادند
با توست چو بین باغ رخشان — از طره سبز و جعد ریحان
گلگونهٔ لاله هم تو دادی — خال سیهش بر رخ نهادی

سنائی :

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان شیرین کار

خاقانی: این قصیده حضرت را اقتفا کرده امادر صفای معانی ازان تااین فرق نمایان موجود است .

خاقانی :

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد یار

سنائی :

هم قمر را ز دار ایوانت — هم عطارد دبیر دیوانت
از پی بزم تست خنیاگر — در سوم قصر زهرهٔ ازهر

خاقانی :

پروین بسه خانه زانسوی تست — ماه اجره خور پهلوی تست
بالات شعاع ارغنون تن — زیر تو عروس ارغنون زن

سنائی :

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

جمال الدین اصفهانی :

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر — الفرار ای غافلان زین دیو بیداد الفرار

سنائی :

اندرین ره صدهزار ابلیس آدم روی هست — تا هر آدم روی را زینها بآدم نشمری

مولوی :

ای بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نباید داد دست

اقتفاء «بهار» از سنائی :

سنائی گوید:

کسا ورا باور نمودند در خدائی عامیان — نوح را باور نکردند از پی پیغمبری

بهار:

به نبوت نگرفتند رهٔ نوح نبی — وای ازین بی ادبی — بخدائی بنمودند بگوساله سلام — داد از دست عوام

سنائی: طشت بدنامیش ز بام افتاد — راز او در دهان عام افتاد

حافظ: عشق بازی همه کس کرده کسی عیب نگفت — طشت بدنامی ما بود که از بام افتاد

یغما: بدنامان را طشت افتاد ز بام — طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

سنائی: آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر بود هرچه بود خوشگوار

خاقانی: شهد کز حلق بگذرد زهر است — نام آن زهر پس عسل منهید

سنائی: چون شتر مرغ نه چو مردم حر — بار را مرغ و خایه را اشتر

سعدی: گه بپر گوئیش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طائرم

سنائی در شکایت از اطبا گوید:

از اطبای عام این ایام — گر بپرسی ازین همه یک نام

بخدای ار شناسد و داند — ور هزاران کتاب بر خوانند

صدهزاران مریض در یکسال — بکشند از کجاست این افعال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

عین مضمون از شعرای ما بعدش:

ملک الموت رفت نزد خدا — گفت سبحان ربی الاعلی

تا که کشته . . . . کشته حکیم — من یکی میکشم و او صدتا

یا مرا زین عمل بکن موقوف — یا ورا کاری دیگری فرما

سنائی: هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

بیدل: نفس هردم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل — بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

سنائی:

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشش — که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا

بیدل: گر جهان سربسر چراغان است — پیش اعمی همان شبستان است

سنائی: چون دولت عاشقی در آید — اینها همه از میان برخاست

سعدی: چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد — ما اکی و مماوکی بر خاست

سنائی: نشوی بر نهاد خود سالار — به نماز و به روزهٔ بسیار

بیدل: برصوم وصلوة میفزا کینجا — تعدیل بهر امر کمال عرفا است

سنائی درتوحید:

نه فراوان نه اندکی باشد — یکی اندر یکی، یکی باشد

بیدل: نگنجد دراحد غیر ازاحد هیچ — یکی در یك کم است اینجاعدد هیچ

سنائی: بهرا ندام دادن او باش — دل چو سوهان زبان چو سندان باش

سعدی: باخلاق نرمی مکن یا درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

سنائی: ای که اقبال شاه دید ستی — الظفر الظفر شنید ستی

هم ببین خشم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم

نظامی:

خطرها ست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

گرازکینهٔ بر فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

سعدی: قرب سلطان آتش سوزان بود

سنائی: ناتوانی کند ترا دانا — عاجزی مر ترا برد بالا

سعدی: دانه پست افتد ز بر دستش کند — خوشه چون سر بر کند پستش کند

بیدل:

باوج کبریا گرپهلوی عجز ست راه آنجا

سری مژئی گراینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

سنائی: چون زرت باشد از تو دارد ننگ

چون شوی مفلس از تو دارد ننگ

خوا جه خواند چو کار باشد راست

چونکه کج شد، غلام زادهٔ ماست

سعدی : چون دولت خواهد آمد بنده‌را
همه بیگانگانش خویش گردد
چو برگردید روز نیک بختی
در و دیوار بر روی نیش گردد

سنائی: ادمی‌زاده‌نا زنین جانست قهرو لطفش بوا سطه‌زا ناست
که بیا تنگی‌ضعیف کام شود که بدانگی خدای نام شود
گاه‌تن‌را گذا رد از کیوان گاه گردد ز خار کی‌حیر ان

اقبال: نوای عشق راساز است آدم کشاید راز خود وا زست آدم
جهان اوآفرید و خو بتر ساخت مگر باایزدا نباز ست آدم

سنائی: هست نقش ریاچو صورت شمع نیش او را و تا بشش از جمع
بیدل: درین‌محفل گداز اشك شمعیم نشاط از هر که باشد کاهش ازماست

سنائی: تو که‌در وقت‌معصیت‌همه گاه شرم‌داری ز بند گان خدا
از خدا شرم‌چون نمید آری شرم داری که ادمی ساری

جامی: تو که بر روی بت‌پرده اندا خته واز ان‌در ارتکاب‌جرم شرم داری
من‌از دانا و بینا چون نترسم ز قیوم توانا چون نترسم

سنائی خرند اند چو داتش تر وخشك نز د اوبار او چه پشك چه مشك
بیدل: حرف کامل‌ز ناقصان کم‌پرس یکقدم آدم شو و ز آدم پر...

سنائی: چونتوشدی‌پیر بلندی‌مجوی کانکه ز تو زاد بلند آن شود
سعدی: پیر فانی طمع مدار که باز پانزده ساله چون پسر گردد

سنائی: دو پرده‌آن‌نگارد گرگون شو بی‌دیده در اوبی‌زبان بیرون شو

ز شعرای‌هندی :
درخانه‌دو ستان‌چومحروم گشتی بی دیده در او بی‌زبان بیرون شو

سنائی : حکایت چند از ابلیس و آدم جهان ابلیس گشتست آدمی کو

بیدل : بیدل امروز در همه عالم همه چیز است غیر ایمان نیست

سنائی :

یا اینهمه که کبر نکو هیده عادتیست | آزاده را بود ز تواضع همی بلا
گر من بکوشمی به تواضع نه بینمی | از هرخسی مذلت و از هر کسی عنا

بیدل : بیدل بر خلق کسر شان منمای | تا تیر شدن کمان منمای
خاصیت این معر که عاجز کشی است | اینجا زینهار ناتوان منمای

ایرج : مردن برای ضعیف امر طبیعی است | هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

سنائی : کخ کخ اندر فقیر چیست خری | چك چك اندر چراغ چیست تری

واقف : چرچرا ندر چراغ چیست تری | ادمی را دماغ چیست خری

سنائی : هم اکنون هم از اکنون داد بستان | که حال وقصهٔ فردا ندانی
مکن هر گز حوالت سوی فردا | که اکنون است بی شك زندگانی

خیام :

از حادثهٔ زمان آینده مترس | وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران | از رفته میندیش و از آینده مترس

حافظ : ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

سنائی : در رهٔ فرض شرع و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش

سعدی :

منت منه که خدمت سلطان همی کنم | منت شمر از آنکه بخدمت گذا شتت

سنائی : کاری نه چو عاقلان ساخته ام | نقدی بامید نسیهٔ باخته ام

بیدل: بر امید نسیه نقد خرمی ها باختم ... ساغر امروز ما بدمستی فردا شکست

سنائی: از مقلد مجوی رای صواب ... مرد بان پایه کی بود مهتاب

بیدل: گر بید بتقلید کمر می بندد ... چون نخل مپندار ثمر می بندد

سنائی: داعی خیر و شر درون تو اند ... هر دو در نیک و بد زبون تو اند

بیدل: جهان نیک و بدی هر کس زند او د ... توئی سرمایه هر جا صلح و جنگ است

سنائی: موش را هست موی چون سنجاب ... لیک یا کی نیابد از در باب

سعدی: سگ بدریای هفتگانه بشوی ... چونکه تر شد پلید تر باشد

سنائی ـ تا بدانی ز کور شها جهان بینی ... نه چشد چشم و نه نگرد بینی

امیرخسرو: چاشنی دارد هر کس بکام ... شهد از لب پرس، گلاب از مشام

سنائی: با شد از ما دران ما بر ما ... هم حجامت نیک و هم خرما

مولوی: طفل می ترسد ز نیش احتجام ... مادر مشفق دران غم شاد کام

سنائی: دادهٔ دهر بکودکان ماند ... که دهد زود، و زود بستاند

جامی: طفل چون صاحب احسان گردد ... زود از داده پشیمان گردد
آنچه خندان بدهد نتواند ... که دگر گریه کنان نستاند

سنائی:
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه ... تو حاتم گرد یکچندی مکن حاتم ستائی را

امیر خسرو: زنده بمرده مشو ای ناتمام ... زنده نه مردهٔ خود را بنام

سنائی: هیچ کو نه مدار از زین و از زان ... نه زبان و نه دست وقت امان

بیدل: تا توانی ز کرم حاجت محتاج بر آر ... بدمی، یا کرمی، یا قلمی، یا قدمی

سنائی: چرخ را گرچه بس خلاف بود ند ... تو دری، وان دگر صدف بودند

سعدی: تو آن در مکنون یکدانهٔ ... که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

سنائی: پل بود پیش تا نگردی گل ... چون شدی گل ترا چه بحر چه پل

بیدل: محیط است چون محو گردد حباب زخود کم شدن جزء را کل کند

سنائی: کوزه گر سال و ماه در تک و پوی تا کند خاك دیگران بسبوی

چونکه خاکش نقاب روی کند دگران خاك وی سبوی کنند

بیدل: گاو جست از شکنجهٔ قصاب شد بصحرا از دیده ها نایاب

تا گیاهان شیر حلق او بفشرد از اجل هر کسی چنین جان برد

سنائی: هر یکی را عوض دهد هفتاد گر دری بست و بر تو ده بکشاد

شعرای هندی: بدیوار قفس چون رخنه ها دیدم یقینم شد

چو یکدر بسته گردد صد در دیگر شود پیدا

سنائی: باد اگر هم خوش آید و دلکش بر حدث بگذرد نباشد خوش

بیدل: اگر الوده احرام غیری همه گر کعبه باشی سنگ دیری

جامی: بود جان بخش بوی باد شمال گر وزد از فراز لطف و جمال

بر بیابان گرم کرده مرور یافت نام سموم و اسم حرور

سنائی:

یا مرادم را بده یا فارغم کن از مراد از غم فردا رهانم یا چنان کن یا چنین

اقبال:

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه یا در ین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

سنائی:

یا چنان کن یا چنین

بر سر کوی قناعت خانه باید ساختن نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است

بیدل: نیست کس اینجا کفیل هیچ کس زندگی روزی رسانی میکند

سنائی:

غم فراق چنان زار و ناتوانم کرد که سایه را زقفا میکشم بدشواری

قزوینی: چنان ضعیف شدم از غمت من درویش که سایه را زقفا میکشم من از پی خویش

46 (۱)

سنائی:
بو ته خود گو یدت چو با اوردی — که‌زری با مسی ز ر ا نـد و دی
حافظ : خوش بود گر محك تجربه آید بمیان — تاسیه روی شود هر که دروغش باشد

سنائی :
گنده و بی مزه است مردم‌خام — چون شد پخته و چو مرد م خام
ابن یمین: مکش تلخی ز گفتار ار ا ز ل — که گرسگی بشنود آزرده گر د د

سنائی: دانی که خرابا تم از زلزلهٔ عشقت — کم راه خراج افتد شه را بخراب اندر

سعدی: کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده

سنائی: ا بلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کژ ست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار

صائب: زشت وزیبا هر چه بینی دست رد بروی مکش
عیب صنعت در حقیقت غیبت صنعت گر است

سنائی: می ند انم ز جملهٔ اشرار — بی گناهی ز بی گنه ا ز ا ر

حافظ :
مباش درپی آزار هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

سنائی:
یك سخن درهر مذاقی میکند کاری دگر
از نسیمی گل پریشان غنچه خندان می شود

بیدل: هر گل از نگهتست شور انگیز — هر خط از معنی دگر لبریز
سنائی : خانه را که دوست کد با تو — خاك ویرانی ز پای تو از ا نو
جامی: از دو با تو چه شود اشفته — خانه امید مدار شور فته
سنائی: تو بکن کار خود بدست بری — مرگ اگر ره زند تو معذوری
تو بکن جهد خود بنفس و نفس — ور مری مرگ عذرخواه تو پس

بیدل :
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هر چه هستی زود باش

۱-بپالودن محك کردن وسره نمودن زر

محیط سنائی

47

مدنیت غزنی در عهد حکیم بهمت سلاطین علم دوست ومدنیت پرور آل ناصر غزنه باوج کمال خود رسیده بود چنانچه که این شهر مینو سوادرا (عروس شرق) میدانستند ـ غزنین در آن عهد اززیباترین ومعمورترین شهرهای آسیا بشمارمیرفت ، عمارات وباغات وبندهای ذخیره ٔ آب ومیدانهای تفریح ومواضع استقبالیه که در عهد سلطنت اعلیحضرت یمین الدوله وامین الملة محمود و پسراو سلطان مسعود شهید ، در غزنین آباد وثــروت ودارائــی که دران عصر باین شهرستان فراهم گردیده بود ازاندازهٔ حساب مابیرون است . عظمت در بار وشکوه بار گاه این پدر وپسر بعدازان هیچ یک از پادشاهان خاور زمین را دست نداده ، یعنی وقتی ازشکوه در بار اعلیحضرت محمود کبیر و بیهقی ازتختی که برای سلطان مسعود شهید ساخته بودند توصیف میکند انسان راحیرت دست میدهد , وتوصیف این دونفر مورخ عهد غزنویان بافسانه های شباهت دارد که دردنیای امروزنظیر آن دربار وتختی را سراغ نمیتوان کرد ، فرخی شاعر درتوصیف یکی از باغهای اعلیحضرت محمود کبیر که « بباغ پیروزی » موسوم بود اشعار شیوا دارد که یکقصیدهٔ او باین مطلع شروع میشود :

بنو باغ بنشست شاه مظفر   بفرخنده فال و بفرخنده اختر

خلاصه هر گاه مازلف دراز مضمون آفرینی مورخین وشعرای عصرمحمودومسعودرا اززوايد ومبالغه ها شانه کنیم باز هم باین نتیجه میرسیم کهدر هیچ عهدی خسروان عجم وقیصران روم وراجایان هند مالك آن نفایس نبوده اند وچنین شکوه وعظمت درباری به آنهادست نداده بود .

امین احمد رازی مولف (هفت اقلیم)ازقصر فیروزی و نو باغ سلطان محمود که بدامنهٔ کوهی (مراد کوه روضه) آباد کرده بود شرح دهد واز نهر های جاری که غالباً ازبند « زنخان» وچشمه سار شمال روضه منبع میگرفت وآبشار های آن ذکر میکند .

کشك مسعودی که بیهقی ازان باشباع می نویسد ومصارف بنای آنرا هفتاد ملیون درم ودوچند آن حشرو بی کــار خوانده است ، کاخ ومبانی بود که در شرق نظیر نداشت .

ابن اثیر در صفحه ۱۲ ج (۱۰) الکامل متذکر است کهدمنه های جوی هادرداخل باغهای محمودی همه از نقرهٔ خالص بود .

مسجد (عروس الفلك) غزنین که سلطان محمود بعد از فتح قنوج وکشمیربنای آنرا طرح ریخت ، یکی از عجایب تاریخ آسیا بار آمد . بروایت مورخین آنعهد در نقل انتقال این بنای مقدس که سنگها ، وستونهای رخام وغیره را از نیشاپور و اکناف

هند بغزنین می کشیدند ، مدتی یک هزار فیل بکار انداخته شده بود . زرو زیور یکه از اجسام اصنام وابدان اوثان بدست آمده بود ، همه آنرا بدرو دیوار این بنا مصرف وبکار بردند ، گویند در پیش روی یک خانهٔ که به تمام نفاست وزر کاری درین جامع برای سلطان آباد شده بود ، مقصورهٔ رابنا کردند که در مشاهیر اعیاد و جمعات سه هزار غلام دروی به ادای فرایض وسنن می استادند وهریك درمقام معلوم خویش بدون مزاحمت دیگری بعبادت مشغول میشد ؛

در جوار جامع مدرسهٔ رابنا نهادند که آنرا به نفایس کتب وغرائب تصانیف آئمه مشحون گردانید ، مکتوب بخطوط نیکو ومقید به تصحیح علماء وآئمه فقها ، و طلبه علم روی بدان می نهادند وبتحصیل وتر تیل مشغول میشدند . سار جم ملکم مسجد سلطان را ازسایرعمارات شهرممتاز خوانده واسم آنرا (عروس ملك) ضبط کرده است ، ولی امین احمد رازی بنای این مسجد راازرخام خالص ذکر کرده واسم آنرا (عروس الفلك) گفته است .

و الحاصل غزنین به دورهٔ سلطنت آل ناصر چنانکه

بالای متروکات سنگی ورخامی آنعهد اشاره شده وبیادگار مانده است ، شهرستان (جمال وکمال) بوده است که ازان همه شکوه وجلال وجمال اکنون بجز پارچه های ریخته و ازهم شکستهٔ سنگ سفید ورخام درغزنین حالیه چیزی دیگر دیده نمیشود .

سنائی دروصف شهرستان غزنین معاصر خود فرماید ؛

اگر تآرزوی معراج است | خاك غزنی ترا به ازتاج است
بکن از بلخ روی سوی غزنین | اوت خود ره دهد بعلیین

خاك غزنین رفیع تر فلکی است
عرش وغزنین بنقش هردویکی است

در حدیقه فرماید ؛

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت | مشك ازفرسرشته باگل و خشت
خاك این مملکت شده کافور | چشم بد بادازین حوالی دور

گر به بینی تو ملکت غزنین
باز نشناسی از بهشت برین



سلاطین معاصر سنائی

در این سخن که سنائی عصر کدام کدام از سلاطین آل ناصر را دریافته مورخین مختلفند:

برخی می نویسند که حکیم عصر سلطان ابراهیم بن مسعود شهید را دریافته است و قصیدهٔ او که در وقت بردن آن به دربار با مجذوب لایخوار دچار آمده نوشته اند، در مدح سلطان ابراهیم بود مگر در مجمع الفصحا علاوه بر قصیدهٔ سنائی که در مدح ابراهیم بود تولد حکیم را نیز در اواخر عهد سلطان محمود کبیر می نویسد و این طوریکه ما قبلاً نوشتیم خیلی دور است.

استاد خلیلی نیز در کتاب (احوال و آثار حکیم) مولفه خود باین عقیده است که باید سنائی عصر ابراهیم را دریافته باشد ولی عمر شاعری او در زمان سلطان ابراهیم ظهور نکرده یا اقلاً واقعهٔ لایخوار و نوشتن قصیده برای رفتن و سفر هند در زمان سلطنت ابراهیم نبوده باشد. زیرا اولاً سنائی به نص خودش حدیقه را در ۵۲۵ تمام کرده چنانکه گوید:

پنج صد و بیست و چهار رفته ز عام پنج صد و بیست و پنج گشت تمام

سنائی در باب ۱۰ حدیقه در وجهی عمر خود را شصت تعیین کرده است در یک جای گوید:

عمر دادم به جملگی بر باد بر من آمد ز شصت صد بیداد

در محل دیگر فرماید:

پای در پایم آمد از غم شصت لاجرم دست میزنم بر دست

چون در زمان تالیف حدیقه عمر سنائی (۶۰) بوده و وفات او را اگر بقولی ۵۳۵ صحت بدانیم معلوم می شود که سنائی در حدود هفتاد و سه و هفتاد و پنج عمر کرده و به سال وفات ابراهیم که منهاج سراج ۴۹۲ گفته سنائی ۱۷ یا ۲۰ سال عمر داشته و در سال ۴۷۲ که بقول ابن اثیر ابراهیم بغزوهٔ هند میرفته سنائی غالباً به همان سال تولد شده یا شده.

ثانیاً در آثار سنائی هیچ جای از ابراهیم ذکر نشده است. پس اصح اینست که زمان شاعری سنائی از آغاز دورهٔ مسعود بن ابراهیم شروع و باخیر دورهٔ سلطنت بهرامشاه انجام می گردد.



علاءالدوله سلطان مسعود بن ابراهیم

سلطان مسعود (سوم) بن ابراهیم بن مسعود بن محمود از سلاطین جسور این خاندان بود، او هم دست سلجوقیان را از قطعات مربوط مملکتش کوتاه کرده وهم در هند تاجای پیشرفت که بجز سلطان محمود تا آنجا دیگری نرسیده بود، غزنین درعصر این سلطان درمهد راحت بسر برده وسنائی آنرا اسمان منیع وعرش گیتی خوانده است، بگفته ابن اثیر سلطان مسعود سوم درماه شوال ۵۰۸ - وبقول قاضی منهاج السراج در ۵۰۹ درغزنین وفات کرد، سال جلوس او را باختلاف مورخین ۴۹۲ - و ۴۸۱ نوشته اند .

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

ارسلان شاه

ارسلان شاه یکسال بعداز فوت شیرزاد بن مسعود بقول حمدالله مستوفی پادشاه شد، این شخص از جهت بی کفایتی سبب بربادی خاندان خود گردید. بامادر خود مهدعراق بنظر استخفاف مید ید وبرادرش بهرامشاه ازغزنین فرار نموده نزد سنجر ماما ی خود پناه بردتا انکه بهرامشاه بهمت ماما ی خود سنجر در ۵۱۰ فاتحانه وارد غزنین گردید وبجا ی ارسلا ن شاه پاد شاه شد، وارسلان شاه بقول ابن اثیر در ۵۱۲ ازطرف بهرامشاه خفه کرده شده مرده اورا پهلوی پدرش دفن کرد ند .

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

سلطان بهرام شاه

بهرامشاه ازسلا طین علم دوست وادب پرور این خاندان بود در عهد او علم وادب بر اساس دورهٔ محمود کبیر دوباره بنا یافت تصوف واخلاق در شعر گنجا نیده شد ، سید حسن غزنوی در مدح او گو ید :

سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه ✽ کاقبال او گرفت بانصاف دربرم

ای کاشکی پذیردی و کارش آمدی ✽ تاجان نهاده درطبقی پیش او برم

❀ ❀ ❀

در محل دیگر گوید :

بهکوس تو که از وگرش فتح شد آگاه ✽ به بندر تو که دروچشم چرخ شد حیران

که حق نعمت یکروزهٔ ترا کان هست ✽ فزون زریگ بیابان وقطرهٔ باران

سنائی فرماید :

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرام شاه را زیبد
برخورای بر شده سپهر بلند — توبه پیران سر از چنین فرزند
شاه جوان جهان جوان و زمان — درامان همچو روضهٔ رضوان

❀ ❀ ❀

از یادگار های عهد بهرامشاه ترجمه کلیه ودمنه است، بهرامشاه به نصرالله بن عبد المجید (وفات ۵۵۹ ـ ۵۸۳) فرمان کرد که آنرا از عربی بپارسی از روی نسخه عبدالله بن مقفع ترجمه کند، واو کتاب را بنام بهرامشاه ترجمه کرد، واز اینکه کتابی را احیا کرد که نتیجه علم دانشمندان چند ملت بود، خدمت بزرگی بزبان وادب نموده است.

مدت سلطنت بهرامشاه (۳۵) سال است، اما بهرامشاه در قتل دو نفر برادران عزء الدین جهانسوز غوری سهو عظیمی را مرتکب شد که در نتیجه آن بنیاد سلطنت دو صد ساله آل ناصر غزنین را بدست خود بر کنند.

❋ ❋ ❋ ❋

شعرای معاصر سنائی

مختاری غزنوی، سید حسن غزنوی، سید محمد غزنوی ابن ناصر علوی، عمادی شهریاری، ابوحنیفه اسکافی غزنوی، سوزنی سمرقندی، عبدالواسع جبلی غرشستانی، ادیب صابر شهاب الدین بن اسمعیل ترمذی، شاه ابو رجای غزنوی، امیر معزی خراسانی، مسعود سعد سلمان، از شعرای معاصر حکیم بودند وسنائی بسابقه همان صمیمیت که بامسعود سعد سلمان داشته دیوان او را جمع کرده واز بن حیث به آن ادیب سخنور معاونت بزرگی نموده وهم جهان ادب این خدمت سنائی را بنظر قدر می بیند، در مورد شرح حال شعرای فوق به تاریخ ادبیات رجوع شود.

مذهب و عقیده حضرت مجدود سنائی

سنائی باستناد سه نوع دلایل مستحکم علمی شرعی تاریخی واشعار منثور خودش که در دست است سنی اهل مذهب وصوفی بلند نظر ومرید صادق حجة الحق، شیخ ابویوسف همدانی است .

ایشان درسلوک طریقت باداب وسنن طریقهٔ عالیهٔ صدیقیه سلمانیه که بعدها بطریقهٔ فرخندهٔ نقشبندیه موسوم شد ارادت داشتند، این حقیقت ازطرف فحول علماً و مورخین ومشایخ بزرگوار وعرفای نامدار تائید وتصدیق شده است .

برای انکه معنی این مطلب روشن‌ترا روشنتر ساخته باشیم به براهین زیر متشبث می شویم :

وقتی یک متتبع از قعهٔ نگاه انصاف، درابواب وفصول وحکایات وتراجم آیات کریمه واحادیث منیفه ونکات عرفانی حکیم (۱) درحدیقة الحقیقه , طریق التحقیق سیر العباد، عقلنامه وسایر منشآت خجسته حتی مکتوبات منثورش نگاشته آمده بژرف غور وخوض وفحص مینماید می بیند سنائی، همه‌جا یک عقیدهٔ پاک وبی تعصب را دنبال کرده ودربحث توحید وصفات حضرت باری دوراشتباه مطابق مذهب امام ابوحنیفهٔ (کوفی) رحمة الله علیه بصراحت لهجه سخن میراند، درمسایل علم کلام وقتی در اثنای مباحث عرفانی وعشق پاک بآن تماس پیدامی کند براه راست یک دانشمند ومتخلق بفروع و اصول مشرب حقه ماتریدیون کرام واحیانا اشاعرهٔ عظام صحبت میکند . وی ازمسلک اعتزال و ابتداع پیهم نکوهش کرده وصفای وجدان خودرا درهمهٔ مولفات فرخندهٔ خویش مکرر بثبات رسانیده است .

حکیم - درمثنوی بهرام وبهروز عقاید سنیه خود راچنین شرح وبیان کرده است :

کای برادر خدای را بشناس	که جز او نیست کس سزای سپاس
عالم ذی ارادهٔ حی قدیم	متکلم د گرسمیع و بصیر
ابدی بلانهایات است	ازلی بلا بدایات است
ذات پاکش منزه ازچه وچون	حدوصفش ز کم وکیف بیرون
ذات بیچون برون زچون ماند	کنهش از عقل ما برون باشد
هرچه آن بگذرد بوهم وخیال	غیر آنست ایزد متعال
اونه جسم ونه جوهرونه عرض	نه‌در افعال اوعرض ونه غرض
همه افعال اونه بیش ونه کم	پای تاسر مصالحست و حکم
رازق هرچه هست روزی خوار	خالق جن وانس وماهی و مار
نیک و بد جمله آفریدهٔ اوست	نقش هر یک رقم کشیدهٔ اوست

هـــر چـــه بینی ززوهٔ افـــلاک
قلم قدر تش بر نـــگـک وجود
باش توحید را بره جو یان

متصل با حضیض مر کز خاک
اندرین صفحه چهرهٔ بکشود
وحده لاشریک له گـــویـــان

در توحید گوید :

❁ ❁ ❁

اهل توحید باش وشرک میار
چون خدا را شناختی به یقین
پس بتصدیق حضرت نبوی
باش از دین او بدر نشوی

وز خدا وند چشم رحمت دار
که جز او نیست در زمان و زمین
باش راسخ با عتقاد قوی
سر نپیچی دین او ز سر نشوی

❁ ❁ ❁

نیست در وحدت خدای چو قیل
تو یقین باش خالی از شک وریب
دانی او را بهر چه گفت یقین

همه اشیا بوحدت اند دلیل
بر محمد که هست مخبر غیب
مخبر صادق و رسول امین

❁ ❁ ❁

درو جدت وشش مومن به گوید :

پس به شش مومن به آور روی
بزبان شو مقر بوحدت حق
بوجود ملائک و ملکوت

واندران خیر صدق راه مپوی
پس بتصدیق دل بگو صدق
بر سولان ساحت جبروت

بکلام قدیم لم یزلی
تک میاور بصدق کن اقرار
وانکه تقدیر خیروشر همه اوست
راضی از خیر ما بود داور
خیر وشر جمله زاقتضای قضاست

معترف شو بر غم معتزلی
بثواب و عقاب روز شمار
خیرو شرهرچه او کند نکوست
نیست امار ضای او در شر
گرچه تقدیر شد گناه از ماست

❁ ❁ ❁

چون یقین تو شد بایمان تام
مثنی بر حدیث خیر الناس
اولین رکن اوست بی اکراه
هم گواهی دهی به نیت راست

روی نه در عمارت اسلام
این بنا را مخمس آمد اساس
گفتن لا اله الا الله
که محمد رسول خاص خداست

بهمین طور سنائی هر پنج ارکان اسلام را که مراد از کلمهٔ توحید،

نماز، روزه زکوة وحج خانه کعبه است بشرحیکه فقهای مذهب مهذب حنفی شرح دهند، از ارکان مسلمانی خوانده وفرضیت آنها را بر هر مسلمان واجب شمارد.

مسئلهٔ دیدار باری [ج]

در مسئلهٔ دیدار حضرت باری در بهشت وسرای اخرت بمداول مقدس آیهٔ کریمهٔ (وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظره) ونه آیهٔ مقدسهٔ دیگر که در قرآن کریم وارد است وده حدیث منیف حضرت محمد مصطفی (صلعم) وده دلیل عقلی که همه را در مولفات خویش مخصوصاً حد یقة الحقیقه ذکر وتفسیر فرموده اند برخلاف مذهب امامیه وغیره بمسئلهٔ اثبات دیدار حق تعالی در بهشت جداً معتقد است.

درعقلنامه گوید:

ملکا عاشق جمال تو ئیم — منتظر بودهٔ جلال تو ئیم
گر چنین باغ احسن الحسنی است — بنده را بی جمالت این نه حسن است
ما نه مردان باغ وبستانیم — ما نه در بند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنم — ما کباب و شراب را چکنم
مابغیر از لقاء نمی خواهیم — ما زتو جز ترا نمی خواهیم
(۱)
ما بدین قدر سرفرو ناریم — ما بتو بیش ازین طمع داریم
اطف باری نقاب بردارد — در تجلی خطاب بردارد

در نماز تو نیست خلوت من
جلوه گردان عروس خلوت من

صفات باری:

نظر به باحکام مذهب امام اعظم (رض) صفات باری عز اسمه نه عین ذات ونه غیر ذاتند چنانچه درکتب عقاید احناف بصورت ایجاز ازین معنی این بیت تعبیر کنند:

صفات الله لیست عین ذات — ولا غیر سواه ذوانفصال

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه «بان لهم الحسنی» ، وزیاده است.

برخی ازاهل ابتداع درصفات باری تعالی از کمال گستاخی زبان بطعنه کشوده وبمقتضای عقل ناقص طریق ضلال پیموده اند. سنائی دراینمورد قدم بقدم سنت نبوی ومذهب حنفی راه رفته واین موضوع رااز استوا ونزول آغاز وچنین تفسیر کرده اند:

نیست شکی دراستوا ونزول (۱) — لیک عقل از حقیقتش معزول

اصبعینش بمعنی وجه قدم — روز بیان دز کتی ازصفات قدم

از سر ذوق جان کنم تسلیم — بحدیث کلام پاک قدیم

هرکه عارف بود بذات خدای — نزند طعنه در صفات خدای

اندرو کثرت و تغیر نیست — حاصل کار جز تحیر نیست

گرچه افشای رمز حق غمزیست — گر بدانی شنیدنش رمزیست

حکیم درمقابل طبیعیون متکلم است:

سنائی دررد عقاید طبیعیون برطبق استدلال متکلمین کرام مخصوصاً حضرت امام غزالی رحمة الله علیه سخن میراند وبعض ازهمان ادله رادر مورد الزام خصم اقامه می کند که غزالی درتهافة الفلاسفه خود بآن متثبت گردیده ویا بجواب نظام وغیره از طرف متکلمین درحکمت قدیم نگاشته آمده است. او همدرین موضوع عقاید خود را درتوحید باری چنین بیان می کند:

آیا از چنین اسلام دایم کرده سر بیرون — زسنت کرده دل خالی زبدعت کرده مشحون

هواهمواره شیطانی شده برنفس توسلطان — تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر دراعتقاد من بشککی تابنظم آرم — علی رغم تودرتوحید فصلی گوش کن اکنون

آیاانکس که درطبع طبایع مایه پنداری — نهی علت هیولی را که هست ایدون بود ایدون

هیولی چیست آئینه است قایل این بدان ماند — که رنج بار بر کاوست و آید نالهٔ گردون

ترا پرسیده خواهم من زشبه بیضهٔ مرغی — چه گفتست اندرین معنی تو اتلقس افلاطون

سفید وزرد می بینم دو آب اندریکی خایه — وزاین یک خانه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

نگوئی ازچه معنی گشت پرزاغ چون قطران — زبهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون

تفکر کن یکی درخلقت شاهین ومرغابی — نگوئی ازچه معنی راست این زان سان وان زانسون

بهمین طور سنائی آثار مختلفه قدرت را مسلسل ذکر نموده بعددر مقام پرسش می بر آمده [illegible] و پرسد:

اگرعلت طبایع شد وجود جمله پس چون شد — یکی قابض یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون

ازان کوراست وخشخاش است اصل وعنصر هردو — چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون

هبا ا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند — نه افلاطون نه غیر او به زرق وحیله وافسون

(۱) اشاره به حدیث شریفه «قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن».

مکر همچون خداوندی که فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء مهین و از گل مسنون
خداوندیکه دایم هست اصحاب معاصی را جناب فضل او مامن عذاب عدل او مامون
همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شلک تعالی ربنا میگو مبدان وصف او بیچون
کلامش همچو وعدش حق و لیکن گفت او مشکل
صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او مخزون
که پنهان کرد جزا یزد بسنگ خاره در آزر
که رو یا نیدهم جزوی زخاك تیره آذر گون
همیشه درد کاهانند و کاهان عمر ماز یشان
چو آن صابون که از جر بو بو دجر بو برد صابون
سنائی در برابر عدالت خدای عظیم بفضیلت اعتبار میدهد، نه به نسب
واین خود اساس مذهب ابوحنیفه کوفی بود واز ینجاست، که خلافت را
تعمیم بخشیده و نائل شدن بآنرا، منوط بر فضیلت واتفاق امت میداند وی
فرموده است :
زنی کو عدت دین داشت آنجا مرد وار آمد
تنی کو مدت کین بود باوی کی بود یکسان
حسن از بصره بر بیند و لیکن در بصر افزون
بدن در کعبه پر آیند لیکن در نظر نقصان
ز یثرب عام دین خیزد عجب اینست در حکمت
که صاحب دو لتان آیند از بنیاد ترکستان
صهیب از روم می تازد بعشق مصطفی صادق
هشام از کعبه میسازد صلیب و آلات رهبان

دلا ز آنجا که آن صاف است خود از زوم: لخیزد
تنا آنجا که اعلا مست از کعبه بود نقصان
نه از ترتیب عقل آفتد سخن در خاطر عیسی
نه بر تقریر حرف آید معانی در دل فرقان
زهول سیل عالم پر شده ایمن اب کشتی
ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت تن کنعان

سنائي درهٔ سنت را باعث فلاح خوانده وفقیه را ابتیغ وفقیر را بسوهان تشبیه کند، و گوید بجز پیروی معانی قرآن وترك حوبی جد وجهد سالك بجای نرسد، درراه رسیدن بحق رسن قرآن بهترین مربط ووسیله موصوله است او گوید:

مترس ازدره سنت تونی بی پای چون امن — چوانمردشوه راه عشق بی سرچون گریبانی
فقیه ارهست چون تیغی فقیر ارهست چون سوهان — توباری کیستی زینها که نه تیغی نه سوهانی
برهنه تانشد قرآن ز پرده حرف پیش تو — ترا گرجان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
تو ای مقری نکرخودرا مگو از اهل قرآنم — که از گوهر نهٔ آگه که مردصورت و کانی
با خماس وباعشار و باد غام واماالت کی — ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی
رسن دادت زقرآن تاز چاه تن بر آئی تو — که فرمودت رسن بازی زراه دیو نفسانی
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را — تو چون زین خواجگی خوبی مگو کوشرم عثمانی
اگر راه حق بایدز خود، خودرا مجرد کن — ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
(۱)
زبهر اینچنین راهی دوعیار ازسر پاکی — یکی زیشان اناالحق گفت دیگر گفت سبحانی

سنائی: درراه وصول بحق قطع همهٔ علایق دینوی را شرط شمرده وتاازمحبت غیر الله تجرید تام حاصل نشود ازطاعت نیزفایده وثمری بدست نمی آید این همان خضوع وخشوع است که مذهب به آن ارشاد می کند، وحضرت علی کرم الله وجهه آنرا نیك تعریف فرموده انده

عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی یکنفس — کو زعلت تیره گی دارد، زآفت ابتری
اندران عالم نیابی مخر می مر جانت را — جز خصال عمری وجز سخای حیدری

(۱) ؛ کنایه ازحلاج وشیخ بایزید (رح) است.

آنچه دلا مرد کرد تا دل برتابی ز آن همه   والله از یک دم زالاالله مرکز بر خوری
گرهوای نفس حرفی از در دین درمیان   یابی آن همی ... باشد ... یا آذری
خاک از انصاف دادن اینچنین شد محترم   تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری
باچراغ شرع رفتن در رهٔ دین کور وار   همچنان باشد که بی خورشید کردن کازری

سنائی : عقیده را که براساس سنت نبوی و دین الهی مبتنی نباشد بدعت خوانده و ازان جداً نهی می فرماید :

تو راه دین ایزد را نمی یابی و گر یابی   هم از قرآن پر معنی و الفاظ مصطفی یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی بدعتی باشد   نیابی خبر از دینی که اندر وی خطا یابی
چو با بدعت روی زینجا بدین میدان که در محشر   زمانی بر در دوزخ توقف بینی و قفا یابی
اگر با دین پیغمبر ز دنیا رخت بربندی   ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی
سنائی گر سداد رد ز علم ایزدی دارد   تو علم دین ایزد جوی تا چون او سنا یابی

❀   ❀   ❀

سنائی نظر بمطالعه آثار فرخنده اش در بیان حقیقت تماماً آیین ومذهب ومقلد محض است وی در اثنای ارشاد مسایل از حدود مقررهٔ مذهب نمی گذرد و بهمان اندازه سخن میراند که امام اعظم واشاعرهٔ کرام وماتریدیون عظام ارشاد فرموده اند .

حضرت بر علیه یکی از علمای معاصرش که مدعی اجتهاد بوده چنین تعریض کند :

ای مانده بموجب سربسر مرادی   همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق خود مر ترا اثر حاجتی؟   نه در حق حق مر ترا انتقادی
ز بهر ... دو روزه مقام مجازی   بهر گونه ... ذات العمادی
چو دونان ... دایم اندر تفکر   که گردی ترا چون برآید مرادی
چه بیچاره مردی چه سر گشته خلقی   که با ... باشدت استنادی
... رسیدن بتحقیق معنی   تمنی کنی ما چنین اعتقادی
نداری تو ... این قدر باری   که جانی دو معیت باشد فرادی
تو گر راه حق راهبر جوئی اول   طلب کرده باید سبیل الرشادی

سنائی در نعت حمد حضرت باری تعالی باندازهٔ مستغرق است که هر چیزیکه اورا از یاد حق غافل مشغول کند آنرا بت خوانده و میفرماید :

هرچه یابی جز خدای آن دین بود درهم شکن   هرچه بینی جز خدای آن بت بود درهم شکن
بتو قبله درهٔ توجه توان رفت راست   یار خدای دوست باشد یا هوای خویشتن

باشد که درطی این طریق بمرشد کامل احتیاج ایشان میدهد و گوید :

دست درفتراك صاحبدولتی زن تامگر وارهاند مرترا ... که خسته شد

سنائی که درمدح آنحضرت (صلعم) قصاید مفصلی دارد وچنان معلوم می شود که ارادت او بخواجه هردوسرا محمد مصطفی (ص) بدرجه عشق حاد انجامیده است؛ در یک قصیده نعتیه چنین عرض ارادت کند :

برسما دارد چومیکائیل وهمچون جبرئیل برزمین دارد چوصدیقی وفاروقی خدم
عالم ازهجده هزار و صد هزاراست ازقیاس نیست اندر کل عالم اچنو یک محتشم
باقلم باید علم تا کار ها گیرد نظام او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم
ارریاحین سعادات و گل تحقیق و انس صدهزاران جان بدعوت کردچون باغ ارم
ازدم صمصام ورمح چاکران خویش کرد مرعجم رانی ملوك ومرعرب رانی صنم
مهتر اولاد آدم خواجه هردو جهان آنکه یزدان مرورا بگزیدازکل امم
ازجلال و جاه واقبال خدای اندر ازل نام او با نام خود گر دست پیوسته رقم
مصطفی ... ازانبیا نیست اواندر اداي وحي ايزد متهم
سروری هردوجهان ... ازحشر ونشر آفتاب دین ... عالی همم

این قصیدهٔ طویل است وسنائی در ان حق ارادت ونعت رااادا نموده است .

همچنان حضرت ... در وصف ومنقبت حضرت مطاع بزرگوار خود ابو حنیفه کوفی امام اعظم قصاید غرای دارد که از روی آن بری عشق بمذهب امام ... میتوان کرد؛ وقتی درسفر ... وارد بغداد وبزیارت مرقد آن چراغ امت مرحومه فایز گردیده است شوری درباطن حضرت مجدود پیدا و همان ذوق و وجدرا چنین شرح دهد :

وقت آن آمد که بامردان سوی میدان شویم یکره ازایوان برون آئیم بی کیوان شویم
غم فبا شهزان ... روزی که ما ازهرات ومرو وطوس ور ... سوی همدان شویم
ازپی بغداد و کرخ و کوفه وانطاکیه زهره احلوا شود آن شب که در حلوان شویم
چون بدارالملک عباسی اما می آمدیم زمزخ چون برگ وشاخ ازقطرهٔ باران شویم
ازهوای حق صاحب نعمت اندر ... جان قدم سازیم سوی تربت نعمان شویم !!

این قصیده طویل است .

کهٔ سنائی خونی وعلایق مادی را حایل وصال محبوب خواند وزمانیکه نفس منقاد امر وح گردید آن وقت شاهد حقیقی پرده ازجمال پاك برمیدارد وکار تمام است ، او گوید :

مرد باش وبرگذار ازهفت گردون پای خویش تا شوی رسته ازین افسانه های قیل وقال
چون مصقل کشتی ازاحداث نفسانی بروح دست تقدیر از تعالی گو بدای سید تعال
... ام ...

چون بترک نفس گفتی پس شدی او را یقین
چون زخود بیزار گشتی روی بنماید جمال

سنائی:

در منقبت جمال الاسلام محمد خطیب عمید بر عقیده گروه جبریه و قدریه تعریض نموده و از حنبلی و مالکی نیز نحوی یاد می کند که گویا خود پیرو مذهب چون بوده است و فرماید:

آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان
هیچ دو زن نه بین ازان معنی ندارد جز خبر
حنبلی چون دید حشمت چشم او ماند همچو سیم
مالکی چون دید روت روی وشد همچو زر
از پی احیای شرع و معرفت کردی جدا
تیر کی زاصحاب جبرو خیر کی زاهل قدر
این کنون الحمد لله نقش دارد در نگین
وان دگر زایاك نعبد حلقه دارد بر کمر
در هری این ساحری دیدی بترک روم شو
تا چلیپا سرخمن بینی تو در روس و خزر

سنائی این حدیث مشهور حضرت سید عالم (صلعم) . .. ثم ستفرق امتی الی ثلاثة و سبعین فرقتاً ... الخ مطابق مذهب اهل سنت عیناً همانطوریکه در تتمهٔ (اخوندیوسف) شرح و تفسیر شده، دریك منظومهٔ شیوا افاده نمود و گروه ناجیه را نیك تعبیر و تعریف کرده است، آینده به آن اشاره خواهیم نمود.

وی در کتاب عقلنامه خویش باینکه خود هم مرید شیخ کامل و استاد

عملی بود اعتراف مینماید ولی اسم مرشد خود را ذکر نکرده است چنین فرماید :

پیرمان جمله چشم و گوش بود — محرم راز پرده پوش بود
از ته دل بود بحق یکرنگ — صافی از زرق و حیله و نیرنگ
باده از جام شرع خورده بود — خدمت پیر خویش کرده بود
بعلایق نباشدش بسازار — وز خلایق نباشدش آزار
اینچنین پیر، پیر باید خواند — باوی اسرار غیب شاید راند
از سخنهاش کیمیا سازند — خاک پایش بتوتیا سازند
طالبی کر مرید حق باشد — راغب من مزید حق باشد

خویشتن را بدو کند تسلیم
همچو مرده بمرده شوی یتیم

مهم اخلاق : این موضوع نهایت مهم و مورد بحث ادیان سماوی و تمیع فلاسفه و متصوفین کرام قرار یافته است باختصار، عیسویان اخلاق را در مفاد این حدیث حضرت عیسی «ع» منحصر میدانند که گوید :
«محب یکدیگر باشید» فلاسفه این گفته سقراط (خود را بشناس) سرمنشاء اخلاق بشری تصور می کنند، ولی از روی حقیقت دین مقدس اسلام همچنانکه خاتم ادیان مرسلهٔ الهی جل شانه قرار گرفته انجام دهندهٔ خوبیهای اخلاق نیز میباشد حضرت محمد مصطفی فرمایند «بعثت لا تمم مکارم الاخلاق» پس سنائی نیز در اخلاق بر ساس صدق و صفا تماماً پیرو اقوال و اعمال حضرت سیدنا محمد مصطفی (صلعم) بوده در ضمن نعت های مسلسل خویش اخلاق ستودهٔ حضرت نبوی (صلعم) راشرح و تفسیر کرده خودش را پیوسته متخلق باخلاق النبی آراسته و پیراسته است ،

سنائی بامتثال این حدیث مقدس حضرت رسول الثقلین «ظنوا المؤمنین خیراً» از دورنگی بدبینی، غمازی، عیب جوئی، اضرار و آزار غیر به کلی بیزار است، وی بمقتضای مسلك تصوفی خویش خوب و بد، زشت و زیبا را نقش قلم صنع دانسته بنام عشق بکونین خوش‌بین و از همه ستایش میکند او گوید :

تو که ئی کز کسی فگنده‌ای وست   با همه عیب بنده بنده اوست

چند تفسیر بی بیان کردن   چند تکفیر بند گان کردن

همه در بند گی بیک داغیم   همگنان میوه های یکباغیم

ازجمله آنچه در اخلاق بقول وفعل حضرت امام اعظم استدلال میکند یکی هم منظومهٔ زیر است :

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت   صفهٔ عقل خویش را چون سفت

که سفیهی چو داد دشنامش   گشت خامش ز گفتن خامش

گفت زین راز او چه آزارم   آنچه او گفت بیش [illegible]

گر چنانم بگویم آن از خود   ور [illegible] بد [illegible]

زو بهم چونکه عیب خود جویم   ور [illegible] چه من چو بد گویم

(باآنکه زهرت دهد بالوده قند [illegible]   و آنکه [illegible] برد بد و پیوند »

شهود ــ وجود

در تصوف اسلامی دو مذهب [illegible] که عبارت از شهود و وجود است نظر را جلب میکند، ولی تعریف و فهمیدن معانی این دو مرتبهٔ عالی عرفانی قدری پیچیده و مشکل است که بجز متصوفین عالی مقام دیگری از عهدهٔ فهم آن کماهی برآمده نمیتوانند متصوفین کرام مشارب عرفان را به شهودیون ووجودیون از هم فرق میکنند یعنی حضرات منسوب به گروه اول بهم بوجود

خالق کائنات که بذات خود واجب الوجود ، واز ابتدا وانتها ، نقصان وزوال منزه است ، اذعان دارد ، وهم بوجود ممکن الوجود باسم اعیان محدثه و کائنات دیده و بصیره اعتراف داشته ، وجود کائنات را دلیل اثبات وجود واجب الوجود میدانند ، و گویند اعیان محدثه مظهر تجلی صفات باری وبرهان وجود خالق یگانه میباشند ، ودر باره تعینات اقوال معروف تصوفی (همه ازو است) را تطبیق مینمایند .

حضرت شیخ بهاء الدین نقشبند وامام احمد سرهندی صاحب مکتوبات در راس این دسته استاده اند .

گروه دوم : که عبارت از وجودیون باشند ، اینها گرچه مطلق وجود را سه مرتبه میدهند ، ولی بجز وجود واجب الوجود (ج) از ممکن الوجود حیثیکه به آن وقع وجود بدهند ، انکار دارند ، برای درك مطلب مثل می آرند ، همچنانکه ستارگان در وجود خورشید نیست ونابود میگردند ، وبجز خورشید کدام ستارهٔ دیگر دیده نمی شود ، اعیان محدثه نیز در پرتو انوار صفات ذاتی واجب الوجود وجود خود را چنان می بازند که عین آن را قطعاً نه تصور کرده میتواند ونه تصدیق .

ومعتقد اند «هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی» این جوانمردان به تعدد عدد نیز قابل نیستند ، و برای انکه موضوع را بفهم نزدیك ساخته باشند ، عدد را نیز به (واحد) یك تحدید کنند ، و گویند عالم اعیان نتیجهٔ تکرار عدد واحد است وبس :

سنائی : گوید نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد

بیدل گوید :

نه گنجد درا حد غیر از احد هیچ یکی دو یك کم است اینجا عدد هیچ

این تحدید ظا هراً برای اینست که ایشان بجز خدای یگانه بوجود اعیان وممکنات اعتراف ندارند :

از همین جا مسئله وحدت و کثرت نشئت میکند، و کثرت را بوحدت فانی ومنتهی خوانده باین نتیجه میرسند که (همه اوست)

شیخ اکبر محی الدین ابن عربی صاحب فتوحات مکی و فصوص الحکم سر دستهٔ این دسته است .

بدقت میتوان در یافت که موضوع دوم نسبت باول از حیث ماهیت همینقدر فرق دارد که شهودیون بلحاظ شرایع اسما ی و تعاملات و قوانین بشری بوجود اشیا نیز معترف و اعیان را باوجود وجوب وجود واجب الوجود نابود محض نمیدانند و بان وجود ما مید هند یا در شهودیون «صحو» و در وجودیون سکر غلبه دارد.

شهودی است یا وجودی؟

اکنون جان سخن در ینجا است که سنائی در مشرب عرفانی خویش شهودی است یا وجودی ؟

برای حل این عقده وقتی بمطالعه آثار فرخنده حکیم می پردازیم می بینم که سنائی باعتراف خودش ؛ که میفرماید ،

چون خدا را شناختی بیقین که جز او نیست در زمان و زمین

نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی ، یکی باشد

در بدایت حال وجودی بنظر میرسد ولی در اثر دوام بر مجاهدات وریاضات که لازم حال عارف است در نهایت بمقام شهود فایز آمده است ، ابیات حدیقه ، دیوان او ، طریق التحقیق ، عقلنامه وعشقنامه او باین حقیقت گواهی میدهد که گوید .

مرد باش و در گذار از هفت گردون پای خویش

تا شوی رسته ازین افسانه های قیل و قال

چون مصقل گشتی از احداث نفسانی روح

دست تقدیر از تعالی گیرد ای ...ـد تمثال

چون به ترک نفس گفتی پس شدی او را یقین

چون زخود بیزار گشتی روی بنماید جمال

درین ابیات سنائی بوجود در یافتن جمال واجب بوجود کردن نفس خود معترف است .

سنائی — درعقاید ظاهری قدم بقدم حضرت امام المتکلمین غزالی رحمة الله علیه طی طریق نموده وچنانکه خودش میفرماید .

هرچه در کاینات یا او حی است — با مزید دگر در ینجا است

منظومهٔ عقیدنامه وی بر اساس کیمیای سعادت واحیاء العلوم حضرت امام غزالی انشاء گردیده است .

ودر بیان معانی عرفانی باقوال واعمال مشایخ متقدم مانند جناب حسن بصری، ابوالحسن نوری، شبلی، جنید، شیخ بایزید بسطامی وغیرهم رحمة الله علیهم اجمعین استدلال ورزیده وجود شیخ کامل ورهبر صادق رادر طی طریق سلوک لازم دانسته است چون معتقدات سنائی درین مشرب از معتقدات آن بزرگواران تشکل کرده لذا پیروی او از کبار مشایخ متقدم بالعموم، از معتقدات پاک و بی آلایش او نمایندگی میکند .

ادلهٔ تاریخی :

چیزیکه کبار مورخین ومشایخ کرام ومحررین تذکره ها مانند غوث الثقلین شیخ سید عبدالقادر گیلانی درغنیة الطالبین ومولوی جامی در نفحات الانس و شهزاده محمد دارا شکوه درسفینه نسبت بهویت مسلک عرفانی حکیم واینکه پیرو مذهب حنفی وطریقهٔ عالیهٔ صدیقیهٔ سلمانیه ومرید حضرت شیخ ابویوسف همدانی فقیه ومحدث و مرشد زمان خود بوده، نگاشته اند اظهر من الشمس ومجبور نیستیم تمام آن اسنادرا در ینجا جمع ودر تحصیل حاصل قلم فرسائی کنیم، تنها درینجا قسمتی از توضیحات علامه عبداللطیف بن عبدالله عباسی راکه درمقدمهٔ حدیقة الحقیقه نوشته و انرا ازروی چندین نسخه معتبر تصحیح کرده است بدون اطالهٔ کلام می نویسیم :

مسود این حروف ومحرر این سطور عبداللطیف ابن عبدالله عباسی راچون از تصحیح وتنقیح وتوضیح غوامض لفظی ومعنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نورالله مرقده بعنایت

ایزدی فراغ حاصل شدو از سه نسخه کامل المباحث تصحیح داده و از شرح و فرهنگ آن نقلها باطراف عالم منتشر شد بخاطر ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقه ومثنوی معنوی اجمال وتفصیل یکدیگر است وحضرت مولوی درمثنوی میفرماید :

ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

درغزلیات آنحضرت واقع شده :

عطار روح بود وسنائی دو چشم او — ما از پی سنائی وعطار آمدیم

ودرمثنوی بسیار از ابیات (الهی نامه) که عبارت از حدیقه باشد .

تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری ومعنوی درمیان این دو بزرگ محقق است ، وخادم یکدوست ، دوست وخادم دوست مخصوص خود میباشند بنده خود لازم و واجب دید کهپای سعی واجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح وتشخیص لفظ و معنی حدیقة الحقیقه مهما امکن بفرماید ، و گوید :

چون خدمت حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خودرا بملازمت حضرت ولایت مرتبت شیخ ابویوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بوده و بقولی بخدمت برهان الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی الملقب به برهانگر به ثقة الاسلام بغداد فرستاد ند که بنظر اصلاح درآورده ترتیب لایق دهند و بواسطهٔ بعض موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماندتا از مکمن توجه ارشاد پناهی حسن ترتیب بظهوررسد ، بنابر استدعای طالبان حکیم هم ترتیبی دادند و از اینکه مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد ودرترتیب چنان اختلاف بهم رسید که دو نسخه باهم موافق یافت نمی شد ، وتصریح کند بمقتضای (جوینده یابنده) بود ، مسموع گشت که نواب مغفرت پناه میرزا محمد عزیز کوکلتاش مخاطب بخان اعظم سنه الف هجری مبلغ معتدبه بخط غزنین فرستاده حدیقه صحیحی که بخط قدیم بود جهت تحقیق بعض الحاقات از سر قبر حضرت حکیم در آوان حکومت گجرات صانها الله تعالی عن الآفات طلب فرموده بودند وآن نسخه بحسب تحریر قدیم زمانی داشت یعنی بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند ذرهٔ نحیف در سنه سبع وثلثین والف هجری که بعد از شنقار شدن بندگان حضرت غفران پناه جهانگیر بادشاه جعل الله الجنة مثواه بدارالسلطنه لاهور رسید همین حدیقه قدیم را اصل قرار داده مر تا بعد اولی درمقام تصحیح این کتاب برآمده باتفاق جمعی از یاران سخن دان نسخ متعدده را فراهم آورد شروع درمقابله ومذاکره نمود تا کار تصحیح بما تمام نفاست انجام شد . وتحقیقات بر حدیقه را علیحده هم مدون ساخته (بلطایف الحقایق من نفایس الدقایق) موسوم گردانیده ، علامه راجع به قدامت وصفای این حدیقه از الحاقات به تقریر خود ادامه داده در مورد حدیقه ومثنوی و بزرگی و مقایسه این دو شخصیت روحانی ما چنین قضاوت کند :

اما نظر بحال وقال حضرت مولوی که نموده می شود گنجایش تفرقه و تمیز درین دورتبه نیست از شیر تا بشات که هردو در یک ظرف مخلوط وممزوج باشند کرا یارای تفرقه وتجربه تواند بود، پس میانهٔ این دو کتاب عموم وخصوص مطلق توان قایل شد که مثنوی اعم مطلق باشد وحدیقه اخص ـ زیرا چیزیکه درحدیقه است درمثنوی باشرح و بسط تمام یافت می شود ، وآنچه درمثنوی است درحدیقه جز بطریق اجمال وایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزلهٔ متن ومثنوی را بمثابه شرح گوئیم ، هم می سزد، واگر گوئیم که طرف قال ورتبهٔ شعری حدیقه رجحان دارد وجانب حال مثنوی اقویست هم خالی ازجراتی وجسارتی نیست چنانچه درمناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاوالدین بحری منقولست که حضرت مولینا روزی فرمود : هرکه به سخنان عطار مشغول شود و سخنان سنائی رابجد تمام مطالعه کند برسر سخنان ما واقف شود، غایتش اینقدر می توان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی راجح وآن صحو در حقیقت عین سکر است واین سکر عین صحو .

این بود مختصر نگارش علامه عبد اللطیف عباسی که آنرا در اثبات مرام بسنده میدانیم، خود کتاب در کتابخانه معارف افغانستان موجود است .

اشعار منظوم ومنثور خود حکیم غزنوی :

جای بسی ممنونیت وخوشی است که حکیم بزرگوار ما مذهب ومشرب و مسلک تصوفی خود را درآثار پرانوار خویش بوضاحت بیان کرده وچنان اسناد مقنع ومسکت ازخود بیادگار گذاشته است که الحاق وپیوند مقابل تمام این وثایق بمواجههٔ سحر واعجاز شباهت دارد حتی کسی که بسبب قلت معلومات ازمحاکمهٔ مضامین مندرجه کتب او که دایر برچه عقیده است ؟عاجز هم باشد حقیقت رادرمی یابد .

حکیم نخست در حدیقه از ص (۲۳۷) تا (۲۴۹) ازحضرت ابو بکر صدیق (رض) منقبت گفته که باین مطلع اغاز می شود :

در زبان صادق وزجان صدیق   چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق

۲ ـ درمنقبت عمر فاروق (رض) ازصفحه ۲۴۹ تا (۲۵۸) منظومهٔ سروده است که باین مطلع اغاز مي شود:

آنکه یسین امارتش داده   آنکه طه طهارتش داده

۳ـ در وصف عثمان (رض) از ص(۲۵۹ تا ۲۶٤) منظومهٔ مفصلی انشاد نموده که باین مطلع اغاز می شود .

حجت این الحیا من العثمان   عین ایمان که بود جز عثمان

٤ ـ دروصف علی (رض) از ص ۲۶۵ تا ۲۷۸ منظومهٔ مفصلی گفته است ودر اغاز متذکر است :

قال النبی (ص) انا مدینة العلم ابوبکر اساسها ، وعمر جدارها وعثمان سقفها و علی بابها »
در دیوان قصاید خود چنین فرماید :

۱ — در مدح طاهر ابن صاحب دیوان گوید :

آنکه مر ملک ملک را ز نکورائی وداد　　راست بنهاد چو در عمر خود از عدل عمر

۲ — در منقبت چهار یار کبار فرماید :

جز به دستوری قال الله یا قال الرسول　　جان مده ، فرمان مبر ، صحبت مکن حجت میار
چار گوهر ، چار پایه عرش شرع مصطفی است　　صدق و ، عدل و ، شرم و ، مردی کار این هر چار یار
چار یار مصطفی را مقتدا دان و بدان　　ملک او را هست نوبت پنج و ، نوبت زن چهار
پاس خود ، خود دار ، زیرا در هوای تر هوا　　یا سبانت را تره کو کشت و میوه کو کنار

۳ — در ردیف دیگر گوید :

رایت نصر من الله چون بزد اندر عرب　　آفتی بر زد بحال شهریاران عجم
خاك پای بوذر او به ز نود ر صد هزار　　نعل نعلین بلال او به از صد رو ستم
چون چرخ معظم آمد ازوی در رکوع　　طارم ایوان کسری شد ز جاه او بخم
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان　　یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
صادقین بوبکر بود و قانتین فرخ عمر　　متقین عثمان ، علی مستغفرین آمد بهم

٤ — در وصف عشق فرماید :

خاك پای مرکب عشاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنم
بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بوهریره وار دست صدق در انبان کنم
سوز سلمان و او در دبو ذری را بر گزیم
وانگهی نسبت درست از سنت وا یمان کنم

۵ — بهمین قرار نظر به دیوان خطی دست داشته ما دیوان چهابی تهران حکیم راجع به امام اعظم نه تنها در یك قصیده بلکه در چندین قصائد منقبت گفته و آن امام همام را سراج امت القب داده است همچنان

از اغاز دیوان تا انجام آن در قصائد غزلیات مقطعات مختلفه از هشتاد تا یکصد جای تقریبا از چهار یار کبار مخصوص شیخین (رض) وصف بجزا کرده ودرمابین خلفای اربعه (رضوان الله علیهم اجمعین) مرتبت ودرجت مقرر داشته اند مطالعه کنند .

٦ــ در وصف سراج امت گوید :

ای خسرو دمنده موحد پاکدین هوشیار
از امام دین حق یك حجت ازمن گوش دار

آن امام کو بحجت بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان شرع زو آمد ببار

آنکه درپیش صحابه فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علم او خلایق را قرار

شمع خواند عمررا نبی یکبار و بس
بوحنیفه را چراغ امتان او سه بار

چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمد آشکار

گفت بوبکر ای محمد ازدو فاضلتر کدام
گفت عمر آنکه دین حق بدوشد آشکار

شمع جنت زانکه بود عمرکه درجنت بود
امتم را شمع دیگر شمع شان باشد به کار

گفت گردید ای بیتم هفتاد و سه فرقه بهم
بودند آن یك فرقهٔ تو دیگران مرجع بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنت است

ملحدو اهل هوا ازوی بود مقهور و خوار

* * *

این قصیده (۹۷) بیت دارد که همه در وصف امام اعظم است و سنائی آن را وسیله آمرزش خود خوانده است .

۷ ـ درجای دیگر بعد از وصف خلفای اربعه چنین گوید :

دین چو بگذشت از بن جوان مردان

خلق در دین شدند سر گردان

همه را بازرای نعمانی آشتی داد با مسلمانی

بود در زیر گنبد ازرق حجت صدق در محجت حق

۸ ـ در ردیف دیگر گوید :

رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل

بوحنیفه رفت زود رگرد عالم قال ماند

۹ ـ در حدیقه فرماید : (ص ۳۰۰)

آفتاب سپهر معروفی بدر دین بو حنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان مغز سنت نهاده در جان

۱۰ ـ در دیوان خود گوید :

سپر ندارم در کف بدفع تیر فلك چو ایمنم که طریق سداد می سپرم

زچار سوی ملامت بشاهراه نجات چهار یار پیمبر بسندر اهبرم

۱۱ ـ در جملهٔ قصایدیکه در مرو سروده در یك قصیده چنین گوید :

گر عروس شرع و دین از رخ بر اندازد نقاب

بی خطا گردد خطا و بی ختن گردد ختن

سنتی دیدار شو تا زنده مانی زانکه هست

هر چه جز دین مرده کی و هر چه جز سنت حزن

دیده در چشم سنائی چون سنائی با دتیز

گر زمانی زندگی خواهد سنائی بی سخن

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

فخر دارد خاك مرو امروز بر در عدن

۱۲ـ در وصف آموختن علم سنت و ترك فلسفه گوید :

صدق بو بکری و حذق حیدری کردی رها

پس دل اندر هزهٔ فرعون وهامان داشتن

۱۳ـ در محل دیگر مخالفت سنت را سخت تر دید کند و گوید.

آیا از جنبر اسلام دایم کرده سر بیرون

ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کردهٔ مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان

تنت را جهل پیرا به دلت را کفر پیرامون

۱٤ ـ سنائی در قصیده بالا بمسئله وحدت الوجود تماس کرده ـ بعد

عقاید حسنه خود را چنین افاده کند

وزان اصحاب پیغمبر عتیق وعمر و عثمان

علی و سعد و سلمان صهیب از جملهٔ مفتون

* * * *

۱٥ـ سنائی در وصف ابو یوسف همدانی مرشد بزرگوار خود درین دیوان

خطی که مادار یم قصیده طولانی دارد که ازان چند بیت دوز یر

اقتباس شداو فرماید:

خورشید زمین یوسف احمد که زخاطر

حل کرده مشکل تقدیر سمائی

آن شاه امامان که عروسان سخن را | از تربیت اوست بهر روز روائی
چون عمر خطاب سر سنت و دینی | چون حیدر کرار در علم سخائی
مجدود رشد و یافت سنا از اثر لطف | از ذکر تو و فیض تو مجدود سنائی

* * * *

۱۶ — در یکی از غزلهای خطی دیوان از اصحاب کبار (رض) چنین وصف کند.

خلق پیغمبر کجاتا از بزرگان عرب | جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بو بکر در صدق صواب

زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد

یا که چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی

از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد

یار سنائی کو که در محراب و مسجد بی گناه

از غوغا سوز ش شمشیر چون عثمان کشد

حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین

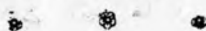
در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

* * * *

در دیوان سنائی طبع تهران چهار بیت انوری که در ذم بنی امیه است، و در ص ۳۲ ج ۳ روضة الصفا باسم انوری طبع شده است، باسم سنائی سهواً بچاپ رسیده، گرچه سنائی نیز به بنی امیه خوشبین نیست اما این ابیات از انوری است.

۱۷ — حکیم در مدح بهرامشاه چنین گوید :

امروز درین دور دریغی که نخورد هیچ از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بن



۱۸ ـ حکیم در مدح حضرت نبی فرماید :

دوری از جهل همچو علم علی پاکی از جور همچو عدل عمر

۱۹ — در یک قصیده دیگر گوید :

آنکه مر ملک مالک را ز نکو رأی وداد

دست بنهاد چو در عمر خرد از عدل عمر

۲۰ — در محل دیگر فرماید :

تنم ز جان صفت خالی است من بصفت

بجان و صورت چون چار پای جانورم

ز چار سوی ملامت بشاه راه نجات

چهار یار پیغمبر بسند راهبرم

۲۱ — در محل دیگر از دیوان فرماید :

با خرد گفتم که فرعی بهتر از اصلی شود

گفت آری چون بآن فرق از نفاق ضم شود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی

گفت آن حرفی که ضعفی یافت آن مدغم شود

گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم پس چون برید

گفت زمردکی سزای دیدهٔ ارقم بود

گفتم ای عثمان بما که کشته غوغا شدی

گفت خلخال عروس عاشقان زآن دم بود

گفتم ای حیدر می از ساغر شیران بخور

گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم بود

ای سنائی از دل و جان گوی وصف مصطفی

تا ترا سوی سپهر برتر بود سلّم بود

* * *

۲۲- درمدح احمد بن یوسف بن احمد الحدادی گوید:

گر زان دین را مایهٔ همچون بدنرا پنج حس

لشکر ملك عزرا چون نبی را چار یار

آهوی خورد پیش افتد مرد باید چون عمر

چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار

۲۳- درجای دیگر گوید:

آری بزخم مار ابوبکر صبر کرد تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار

۲٤- در یك قصیده مطول خرد فرماید:

مسجد حاجتروای را مجو اینجا که نیست

راه سنت گیر آنگه مسجد حاجتروا

کان نجات و کان شفا کان از باب سنت جسته اند

بو علی سینا ندارد، در نجات و در شفا

۲۵- امام علی بن هیصم شیخ الاسلام مذهب حنفی سنائی را در یك قصیده مکمل مدح کرده مطلع آن اینست:

سنائی سنائی خرد را سزاست جمالش جهانرا کمال و بهاست

سنائی در جواب این قصیده چنین فرماید:

سنائی کنون با ضیا و سناست که بروی ز سلطان سنت ثناست

* * *

هر گاه بیشتر تتبع شود، حضرت مجدود سنائی غزنوی در تمام آثار مطبوع و بخطی خویش عقائد سرچها که خودرا بدون تعصب به کدام مذهبی بالفاظ صریح وعبارات قوی و زنده اظهار کرده، و زندگی و کشف سخت بزاراست و آنرا با صراحت لهجه تقبیح مینماید او گوید.

۲۶ ـ هر که چون کاغذ و قلم باشد دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش چون قلم گردنش بتیغ بزن

۲۷ ـ حکیم برفتنه انگیزان و تفرقه اندیشان بچنین الفاظ تعریض کند:
چند تفسیر بی بیان کردن چند تکفیر مؤمنان کردن
گر دلت را درایتی بودی و ز دو رنگی فراغتی بودی

* * *

همه در بندگی بیك داغیم همگنان میوهای یکباغیم

۲۸ ـ در محل دیگر فرماید:
هرگز ندیده و شنیده از من این کسی کردار ناستوده و گفتار ناصواب

نا گفته نماند در بعض آثار که ظاهراً قرنها خارج زمان ومحیط سنائی نوشته شده بمطالعه میرسد که گویا سلطان سنجر سلجوقی بدون تعیین زمان و مکان از حکیم غزنوی راجع بچگونگی عقیده خودش استفساری کرده باشد وسنائی در پاسخ سنجر یك قصیده مطولی انشاد کرده و بسلطان موصوف فرستاده است، این قصیده که با محیط واثار وعقیده روشن وبلندی ظاهر وباطن رجل ابداً مطابقت ندارد با این مطلع آغاز میگردد:

کار عاقل نیست دل دربند دنیا داشتن جان ننگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن

غور میکنیم: آیا این پرسش را سنجر در زمان توقف سنائی در خراسان کرده بود، یادر زمان مراجعتش بغزنی؟

اگر در خراسان باشد، دران سفر که سنائی در کارنامهٔ بلخ خویش زحمت ها

دیده و در اثر آشوب عمال سلجوقی از اوضاع خراسان شکایت های جان گدازی نموده است.

علاوتاً کارنامهٔ بلخ حکیم باوجود اینکه باتفاق در بلخ سروده شده تماماً وقف توصیف خاندان محمودی و صدور و شهزادگان بافر و دانش آن دودمان است، وی در وصف سلطان مسعود گوید:

چون ازان ناپسند و مخطو راست — گر بساط قبول او دهر راست
در جهان نام عهد مسعود است — تا به مسعود ملك مسعود است
عالمی در پناه او مرحوم — بنده باد اغ او و بس محروم
بر زمین آسمان نما شر بد — ملك این است ملك آنش باد
بعد ازین شاهزادگان بینی — ملك پر آفتاب و کان بینی
بسته بر حرب شان رضای ازل — جسته بر ضرب شان قضای ازل
چون ربودی ز نعل ایشان گرد — سرمه چشم حور باید کرد
زین بدیوان درآ و بنگر صدر — تا به بینی یك آسمان پر بدر

حکیم درین سفر از بس رنج و محنت کشیده به وطنان غزنین خود توصیه می کند که از شهر خود بیرون نشوند زیرا مرد، در شهر خویش با نیرو میباشد او فرماید:

خدمت من بما کسان و کسان — چون رسیدی تو یك بیك بر سان
گوی آنها که اهل غزنین اند — همچو نقشش همیشه غزنین اند
از در شهر و استر مشوید — تا چو خیره ز خیره سر نشوید
مرد در شهر خویش با نیرو ست — دیده هم در میان شهر نکو ست
بهر آبی سفر چه باید خواست — آب را خود سفر سوی دریاست
خاك در ساکنی پسندیدهٔ تست — چون بجنبید آفت دیده است
کآنچه آمد مرا درین ره پیش — گبر در گور از آن نبیند بیش
تا به بلخ آمدم ز غره و سلخ — عیش من بود چون مصحف بلخ

حکیم مدایح بخراسان خود را بالفاظ مستکره و مستهجن تردید کرده و از دیو غربت و بطال اول ایام بهمت قاضی عبدالحمید بلخی صاحب مقامات نجات یافته چنین گوید:

دیو غربت مرا ببردی آب — گر نبودی حنیف امیر شهاب
قاضی عبدالحمید بن علی آن — که خرد را داست و دل را جان

وقتی از بلخ باثر ظلم وتجاوز قاضی اسعد هروی بسفر سرخس مجبور شده ، د زواده زادو را حله حتی دستار وجامه اشرا رندان مقرر کر دهٔ قاضی اسعد بغا رت برد ه آند او گوید :

برسر من گماشت رندی چند	همچو او نا کس و ز میم شئیم
جامه ها بستد ند وگفتندم	نزد سنار کن با یون سر ضم
من زبلخ آنچنان شدم بسر خس	با بلا و عنا و رنج و هم
که گنه کار بو نس ا ین منی	سوی نیـ نوا از سما ـل یم

نیز سنائی همدرین سفر فرموده است :

قدر شهٔ غزنین که شناسد بحقیقت — کسانرا که براحوال خراسان خبری نیست

پس با چنین بی کسی ومصیبت های که سنائی درخراسان به آن دچار بود شناسائی واستیضاح سنجر راجع به چگونگی زندگی دش اطوریش بنظر نمیرسد.

وا گر این پرسش سنجر درغزنین بوده ' آری سنجر یکدفعه خود ش بکمك بهرامشاه علیه برادرش ا ر سلا نشاه بغزنین آمد ' و بقول ابن اثیر در سنه ۵۱۰ بهرامشاه فاتحانه بغزنین داخل شد و لی سنجر در آن وقت که در غزنین (۴۰) روزبیش نماند' مقابل اردوی زیاد ارسلان شاه غزنوی تماماً به تعبیه و تدابیرحربی مصروف بود چنانکه بین الفر یقین جنگ واقع شد وخلق زیادی در ان بقتل رسیدند پس درصورت تسلیم براین امر که سنائی درغزنی هنوز بادربار سرو کاری داشته و بکلی متواری ومنزوی نبود ه ' بازهم سنجر درحال جریان جنگ نظر بکدام اشتباه از سنائی چنین پرسانی میکرد و سنائی بچه نسبت نه تنها علیه عقید ه هموطنانش بلکه برخلاف تمام آ ثار خود ش بسنجر چنین جواب دور از حزم میداد ؟

حال انکهٔ وقتی سنجر بغزنین وارد میشد سنائی قبل ازان با دربار و درباریان قطع علایق کرده چنان در گوشهٔ بی تعلقی وعزلت خزید ه و در قلزم عشق وعرفان مستغرق بود که بجز بند گی خدای عزو جل با ار با ب دول هیچ کار نداشت وازاین جهت است که در اثار سنائی ازحوادث

مهم نیمه اول قرن ششم غزنین باوجود آنکه هنوز زنده بود یك بیت و یك سطر هم دیده نمی شود.

ثالثاً - اهل تاریخ و تتبع میدانند که در تمام دورهٔ دوصد ساله عروج غزنویان، اهالی این شهر همه بلا استثنا حنفی مذهب و اهل سنت جماعت بودند وسنائی هم مرشد و نقیب غزنه و با فقهای معروف حدادیان محشور و بجز سنت یکدیم زندگی نمیخواست، و سلطان سنجر نیز مانند سلطان محمود کبیر دوستدار مذهب ومشرب عباسی های بغداد و باطنیه اسمعیلیه سخت دشمن بود، چنانکه حوادث آنعصر پوشیده نیست : ــ ــ .

وهرگاه این قصیده از سنائی باشد بلاریب هم با پیروان غزنین خویش وهم مقابل سلطانی همچون سنجر بمقابله سختی اقدام کرده است که فی الواقع این گمان خیلی غریب و بعید است.

چهارم ــ درحالیکه سنائی نزد اهالی غزنین مانند حجت الحق ومندرجات آثار عرفانی اوبردن ها حکم متمسکرد وبهرامشاه بفضل و بزرگواری وعقیدهٔ اوبحدی گرویده بود که آرزو داشت همشیرهٔ خودرا به حکیم ازدواج کند، پس چطور ممکن است که دانشمند ومحققی مانند سنائی بمجرد پرسش سنجر از عقیده خود ارتجاع نموده طوری که مگو یند حنفی بوده شافعی شدو باز کدام مذهب خارج ازمذاهب اربعه را اختیار کرد؟

آیا بهرامشاه غزنوی باوجود تعصب درتسنن که از اباواجداد خود بمیراث گرفته بود، درحالیکه «سنائی» راهنوز نشناخته بود بچه علت فقیری مانند اورا که به تهیه لباس خود قدرت نداشت بازدواج همشیره عزیزه خودش دعوت میکرد ؟

واگر کسی تصور کند این قصیده وبعض ابیات دیگر باین دلیل که بدیوان و حدیقه «سنائی» درج شده، ازشخص سنائی است آنهم ضعیف است زیرا .

۱ ــ مقدمه حدیقه که باتفاق اکثر مورخین حکیم خود املا نموده است (وفاضل گویای اعتمادی درمقالهٔ که برحدیقه گرد آورده علامه عبداللطیف عباسی درشماره ۵۳ کابل نوشته اندنیز باین نکته ملتفت شده اند) سنائی ابیات حدیقه را (ده) هزار بیت ذکر کند ولی اکنون تقریباً از ده هزار بیت زیاده است .

۲ـ نظر بمندرجات کتاب (ادب جاهلی) عرب مولفهٔ دکتور (طه) درصورتیکه انتخال

درشعر عرب ازعصر اول اسلامی مروج گردید وخاندانها بشعرا ذریعه پول توسل می کردند تا شعری سروده آنرا باسم یکی از اجداد آنها موسوم نمایند ، سهل است این قصیده نیز بچون اکثر افتخارات ، … باشد .

۳ ـ اکثر محققین ازالحاقات بعض اثار سنائی شکایت دارند چنانچه شهزاده دارا شکوه درسفینة وعلامه عبداللطیف عباسی درمقدمه حدیقه تصحیح کرده خود بآن اشاره نموده اند .

باساس دلایل فوق قصیدۀ موسوم (بپاسخ سنجر) وبرخی ابیات دیگر بانتحال متهم و بااظهارات مفصل ومضامین مندرجۀ آثار سنائی هیچ نوع مطابقت ندارد .

درخاتمه منظومه حکیم را که درحدیقه ص ۶۷۹ جنسا موجود است درینجا نقل نموده گفتگو را بآن انجام میدهیم وآن منظومه اینست :

مدیر روزنامۀ سنائی : غ (جلالی)

منظومه سنائی

دید یکشب بخواب عبدالله — پدرش را عمر ناگاه
گفت ای مرد عادل خوشخوی — حال خود با من اینک ای بازگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال — بعد ازین مدت دو و از ده سال
گفت زان روز باز تا امروز — در حسابم بدم … بود
کار من صعب بود با غم ودرد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
که سفند ضعیف در بغداد — رفت بر پل و ناگهان بفتاد
گشت رنجور وپای او بشکست — صاحب وی بدامنم زد دست
تابه امروز من دو و ازده سال — بوده‌ام مانده درسوال و جواب
ای پسر وده شه نکوکردار — باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمری
چه رود روز حشر بادگری



دراثنای مطالعه کتاب باید فهمید که حروف نیمهٔ ستون اول مخفف جملات نیمهٔ ستون دوم آن است که در حواشی طور مخفف اشاره رفته است مثلاً:

ن - خ	مخفف	نسخه خطی
ص - ک	«	صورت صحیح کلمه
م - ک	«	مفسوخ کامل
ک - ا	«	کذا فی الاصل
م - ل	«	معنی لغت
ت - م	«	توضیح مطلب
م -	«	مجهول المعنی
ش - ک	«	شک در صحت وعدم صحت



بقلم بناغلی منشی علی احمد « شاایزی » وبناغلی « فضلی » غزنوی

مقدمة

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خاتم النبیین وآله واصحابه اجمعین.

مقدسی که قدیمست بر صفات کمال منزهی که جلیلست بر نعوت جلال
بربالغ نظران دقیقه سنج که کلید داران گنجینهٔ معانی اند پوشیده نیست و فضلای
سلف که واقفان علوم متنوعه بوده و از ذخایر گنج های شایگانی که بدولت خانه ضمیر
خود اندوخته بودند ، چون مبدا نستند که حیات مستعار و عمر نا پایدار است خیرخواهان
عالم بشریت نخواستند ، که آن علوم محصله راباخود بخاك ببرند لاجرم برای استفاده
واستفاضه اخلاف آن را بروی دفاتر و کتب ثبت کردند .

ازینجاست که امروز بر احوال گذشتگان مطلع میشویم . غرض از تبین این مقال و تفصیل
این اجمال اینکه چون تتبع احوال وآثار حضرت مرشد معنوی حکیم سنائی غزنوی
رافاضل محترم استاد « جلالی » غزنوی تصمیم خاطر نموده وطور مفصل نوشته اند باعلت
آنکه در غزنین مآخذ ومدارك که بطور اکمل از آن استنباط مطلب شود ، دردست نیست
باوجود آن تا یك اندازه موضوعات آتی الذکر آن حکیم نامور در حیز تحریر آورده
شد از خدمت دانشمندان خرد آفرین که ضمیر منیر شان حکم جام جم وآئینهٔ سکندر
دارد التماس میرود که اگر در تحریر الفاظ وترتیب مطالب کدام سهورفته باشد بذیل
عفوپوشیده بقلم کرم در اصلاح آن بکوشند .

مولد ومسقط الراس حضرت « سنائی » غزنین است ، پدرش آدم نام داشت که آدم
نیز از علوم ، شعر ، ادب بهره وافی داشت ، درعصر خود دانشمند کامل وسمت دبیری دارالانشای
ثقة الملك علی بن ظاهر وزیر علاءالدوله مسعود سوم رادارا بود ، وقراریکه استاد مرحوم
ملا فیض محمد خان باشندهٔ غزنی که در کتب تاریخ وتصوف معلومات کافی داشت برایما
توضیح داده اندا ینست که مزار آدم پدر حکیم نامور در اطراف مزار پر انوار حضرت شیخ
عثمان « رح » معروف « به ار با با صاحب » میباشد اینجا بسمت جنوبی شهر موجوده غزنی
واقع است ، ودر بین اهالی نیز بمزار آدم شهرت دارد ، لیکن به اثر آتش خانمان سوز
غوریها ، لوح سنگ آن از بین رفته وتلف گردیده است . حضرت « سنائی » لاجرم غزنین
را بمودای حب الوطن ویا اینکه این خاك در سینهٔ خود هزاران گنج شایگانی دارد
خیلی دوست داشت چنانکه آنرا در آثار خود مکرر ستوده است.

بطور مثال فرد زیر مطالعه شود :

خاك غزنی ر فیع تر فلکیست عرش غزنین به نقش هردو یکی است

عمارت سابق مزار پرانوار حکیم سنائی علیه الرحمه که بطرز قدیم از گل و سنگ اعمار شده بانی آن عبدالملك نام غزنوی است که از اعیان دربار جلال الدین اکبر بوده است ، چون آن عمارت بمرور دهور و گذشتن سنین وشهور بسبب عوارض جوی مندرس وروو بخرابی آورده بود، در سال ۱۳۱٤ شمسی بامر پادشاه جوان بخت ما اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان خلدالله ملکه مطابق نقشه عصری بصرف زر کثیر ذریعهٔ وزارت فوائد عامه اساس گذاشته ودرظرف هفت سال تکمیل شد . درماه جدی، ۱۳۲۸ لوحه سنگ آن نیز به امر اعلیحضرت معظم همایونی منقور ونصب گردید .

ارادت

ارادت حکیم را تمام مورخین وتذکره نویسان بر سبیل تالیف باچیزی زیادت و کمی الفاظ تائید نموده اند و گویند حکیم سنائی دراوائل شباب به شعر سرائی وحیات شاعرانه شغل داشته قصیدهٔ مدحیه بنام سلطان ابراهیم غزنوی نوشته بامداد خیز است که بدر گاه سلطان ببرد در راه ازمجاذ حمامی میگذشت ،صدای مجذوبی را از گلخن حمام شنید که به آتشتاب میگفت پر کن قدح به کوری چشم سلطان ابراهیم که آنچه در حیطهٔ تصرف اوست کار آن تمشیت نداده برای تصرف دیگر بلادمیرود وپر کن قدح بکوری سنائی شاعر که باخود نمی اندیشد که اورا برای چه کاری آفریده است؟سنائی از شنیدن این مقوله تغیر کرده تا آنکه از سلیقهٔ شاعری بحیات نوین تصوف وعرفان ومجاهده وریاضت داخل شدتماما تذکره نویسان این مطلب را ذکر میکنند ولی اضافه از مجذوب لای خوار ، وضاحت نداده ، مولانا جامی در نفحات الانس اینقدر راضافه میکند، که حکیم غزنوی بدر گلخن رسید که یکی ازمجذوبان محبوبان حق از حد تکلف برون رفته مشهور بود به لای خوار ، ولی مایان بعد از تجسس و کنجکاوی بسیار ازنسخه مرحوم ملافیض محمد تاجك ساکن شهر غزنی اینقدر توضیحات بدست آوردیم که مجذوب لایخوار ازطبقه ملامیته ومجذوب صاحب حال بود چنانچه مولانا جامی این موضوع را تائیدمی کندو گویدازتکلیف بیرون رفته بود، اسم مجذوب لایخوار ،(محمد) ولقب آن (خواجه شمس الدین) معاصر سلطان ابراهیم وارسلان شاه است ،محمد لایخوار تااوائل سلطنت یمین الدوله بهرام شاه نیزدرقید حیات بودهٔ وبعضی تذکره نویسان بر آنند که در ملاقات مابعد از طرف مجذوب لایخوار برای شمس العرفا (سنائی) توصیه و ارشاد شد که برای تکمیل مقامات سلوك وطی مراحل عرفان نزدخواجه ابویعقوب یوسف همدانی بروید

در تذکره مؤلفه مصطفی رضوی که در آن حالات عارف بزرگ غزنوی «سنائی» را تتبع کرده مینویسد: این موضوع که حکیم سنائی (رح) مرید خواجه ابو یعقوب یوسف همدانی بوده در کدام اثر از مصنفات حکیم غزنوی ندیده ایم، حال آنکه جمهور مورخین در کتب و مؤلفات خود این مسئله را تائید کرده از آن جمله کتاب های که الان در دسترس ماست این موضوع را بوضاحت بیان میکند، ما صفحات هریك از کتب موصوف را ذیلا نشان میدهیم:

فرشته صفحه (۵۲) مجالس العشاق صفحه (۶۵) آتشکده صفحه (۱۰۸) خزینة الاصفیا صفحه (۲۴۰) تذکره حسینی صفحه (۱۴۱) وغیره.

در آثار خود عارف غزنوی در (سیر العباد الی المعاد) راجع به پیری و مریدی شرح داده و در کنز الرموز از شیخ ابو یعقوب یوسف همدانی مرشد بزرگوار خویش وصف بسزائی کرده اند، و در دیوان خطی راجع باین معنی قصیدهٔ طولانی دارد که چند بیت از آن طور نمونه انتخاب شد:

خورشید زمین یوسف احمد که بخاطر — حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی
آن شاه امامان که عزومان سخن را — از تربیت اوست بهر روز زدائی
چون عمر خطاب سر سنت و دینی — چون حیدر کرار در علم سخائی
مجدود شدو یافت سنا از اثر فیض — از ذکر تو و لطف تو مجدود سنائی

پس موضوع مرید بودن حضرت از آثار خودشان نیز ثابت گردید، درینجا لازم افتاد نبذی از حالات شیخ ابو یوسف (رح) نیز در حیز تحریر آورده شود:

ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی فرزند ایوب وسلسله نسب او بحضرت ابو حنیفه امام اعظم (رح) میرسد، وی از همدان است سلسله ارادتش بابوعلی فارمدی قدس سره وصل شود، ابو یوسف از شیوخ خواجگان طریقه عالیه نقشبندیه شریفه میباشند در علوم منقول از خواجه ابو اسحق شیرازی تحصیلات علم فقه واحادیث و تفسیر را نموده است و بامشایخ روزگار به شیخ جونی و حسن سمنانی صحبت ومودت داشته و آخر قهٔ طریقت را نیز از شیخ عبدالله جونی پوشیده ایشان در بغداد بشرف مجلس حضرت غوث سبحانی محی الدین شیخ عبدالقادر گیلانی غوث الاعظم مستفیض و مستفید گردیده اند.(۱) ابن خلکان درباب سفر های آن بزرگوار تشریحات مفصل داده وخزینة الاصفیا ص ۵۲۸ - ج ۱ ازخوارق و کرامات خواجه یوسف همدانی واینکه بمذهب امام ابو حنیفه (رح) بودند شرحی نوشته اند، تولد ۴۴۰-۴۴۱ فوت او واخر یه ۵۳۴ ورشحات ۵۰۵ رفخر الواصلین ۵۳۶ ضبط کرده است.

صاحب رسالتین حدیقه سنائی را بر آثار جمله ترجیح نهاده و گفته است:

دور اشرا فیان چو گشت تمام — حکمت ازاهل ذوق یافت نظام

(۱) اینکه جناب منشی صحبت شیخ ابو یوسف را با حضرت شیخ محی الدین گیلانی نوشته اند، سخن عجیبی است زیرا این دو بزرگوار ظاهرا باهم معاصر معلوم نمیشوند(ج)

ازخم معرفت برآمد جوش　　کرد اول سنائی آن می نوش

بآنهمه شهرت وفضل که مولانا ی بلخی دارد ، خودراازپیروان وتلامیذ حضرت مجدود سنائی میدانند و اعتراف میکنند .

ترك جوئی کرده‌ام من نیم خام　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

عطار روح بود سنائی دوچشم او　　ما از پی سنائی وعطار آمدیم

سعدی در کتاب گلستان یك فرد ویك رباعی حضرت راتضمین کرفته این فرددر آثار حضرت حکیم درج است وعصر اونیز قبل از زمان سعدی است .

فرد : خوی بد در طبیعتی که نشست　　نرود تا بوقت مرگ از دست

رباعی : بابدان کم نشین که صحبت بد　　گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتابی بدین بزرگی را　　ذرهٔ ابر ناپدید کند

دریکی از آثارخطی که ازنزدسید آقاشیر باشندهٔ قوبهٔ روضه سلطان محمود کبیر آورده بودم در آن مسطور بود که در فوایدالفواید آورده که شیخ نظام الدین اولیا می فرمود هرزمان که در سیر سلوك انقباض پیش می شد رجوع بمطالعه حدیقه سنائی می کردم ازبرکت آن حال انقباض بفرحت مبدل میگردید .

سید شرف الدین بخاری در کتاب نام حق نیز ازابیات عارف غزنوی اقتباس زده و گوید .

خود سنائی که بس نکو گفته است　　در معنی نگر که چون سفته است

غم دین خور که غم غم دین است　　همه غمها فرو تر ازین است

(مذهب)

حضرت سنائی بمذهب مهذب حنفی وسنی ومسلك بوده اند و بر خلفای راشدین رحمة الله علیهم اجمعین عقیدت راسخ داشتند و چهار یار حضرت پیغمبراکرم (ص) رااعلی مراتبهم منقبت گفته اند. درمصنفات خویش امام ابوحنیفه رارحمة الله علیه ، بسیارستایش نموده وازحضرت امام شافعی (رح)

نیز یاد کرده اند ، چون آثار سنائی متعدد ست طوریکه عبداللطیف عباسی شارح عقیده وضاحت میدهد وقتی حکیم کتاب حدیقه را تمام کرد ، بعضی ظاهر بینان از تحسد اعتراض کردند و کتاب مستطاب را از غزنین بدار الخلافه بغداد برای تصحیح علما فرستادند کتاب مدتی در بغداد ماند فصلهای کتاب بدسترس تلامیذ افتاده تشتت یافت وبکرات یکی از دیگر استنساخ کرده تحریف و تغیر از کم علمی ونرسیدن بکنه معنی ، آن از روی لفظ و معنی ویا بنابر اغراض دیگر تصرفات ومداخله در بعض ابیات آن رخداد .
فقیر بی اندوه شهزاده محمد دارا شکوه در کتاب سفینة الاولیا مولفهٔ خود چنین نوشته چون در حدیقهٔ حکیم سنائی چند ابیات نا معقول دیده بودم از استماع آن در دل من تغیر وانکاری از طرف حکیم سنائی رو داده بود ، چون بغزنی داخل وتماماً مزارات اولیا کرام را زیارت کردم وبرمزار حکیم غزنوی نرفتم شبی که بمزار خواجه ابی بکر بلغاری بودم بخواب دیدم که شخصی میگوید که این قبر حکیم سنائی است و دیدم که قبر از سنگ سفید است وبران سنگ نوشته است (هذا قبر حکیم سنائی سنی) چنین مشاهده کردم فهمیدم که اشارت به آن است که حکیم سنائی سنی است علی الصباح که بمزار فیض آثار شان رفتم همان قبر و سنگ بر ویش که در خواب دیده بودم مشاهده نمودم و فیوضات بی اندازه از مزار پرانوار شان حاصل شد یقینم شد که ابیات الحاقی است واز سنائی غزنوی نبوده است — منقبتهای که از خلفای راشدین رضوان الله تعالی علیهم سروده اند علی قدر مرا تبهم نخست حضرت صدیق اکبر وباز حضرت فاروق اعظم وهمچنان حضرت عثمان وعلی مرتضی را علی الترتیب حدیث منیف حضرت رسول اکرم (صلعم) وصف کرده اند :

(قال النبی (ص) انا مدینة العلم ابو بکر اساسها و عمر جدارها و عثمان سقفها و علی بابها الخ . . . .)

حکیم غزنوی بعد از منقبت خلفای راشدین هم در دیوان قصاید و هم در حدیقه خود حضرت امام اعظم را منقبت گفته از جمله آن دو فرد از حدیقه ودو فرد از قصایدش انتخاب شد .

آفتاب سپهر معروفی بدر دین بو حنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان مغز سنت نهاد اندرجان (۱)

آن امامی کو بحجت بیخ بدعت را بکند

نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار

چون پدید آمد بکوفه بو حنیفه تاج دین

آنکه شد از علم او دین محمد آشکار (۲)

بعض اهل غرض که ابیات مستهجن و هزل آمیز وامثال آن را به سنائی نسبت کرده اند می نویسند که شاید این اشعار از ان وقت است که شیخ سنائی در حیات شاعری خود زیست میکرد وقدم در حلقهٔ عرفان نگذاشته بود . ما این گفته را ازعدم تدقیق و بی انصافی میدانیم زیرا سنائی غزنوی عضو دودمان شرافت ونجابت علم می بود پس از حسن اخلاق و نجابت این چنین عارف بزرگ اسلام هزل ،هجو، تعصب و بکس بد گفتن بکلی غیر واقعی است چنانچه ارشاد دمآبی این گمان را ذریعهٔ اشعار معجز آسای خود، پیش از پیش تردید کرده است .

(۱) صفحه ۳۰۰ حدیقه (۲) صفحه ٦۲ قلمی مربوط کتابخانه فضلی غزنوی

همتم است آگر بیانم نیست　　سخن فحش در زبانم نیست

هرگز ندیده و نشنیده ز من این کسی　　کردار ناستوده و گفتار ناسزا

زین فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس　　در نثر من مذمت و در نظم من هجا

(ربنا لا تواخذ نا ان نسینا او اخطأ نا)

علی احمد «شالیزی»



سپاسگذاری

استاد محترم آقای (جلالی) :-

محترما ! خدمات قابل افتخاری را از آوانیکه بحیث مدیر مطبوعات شهر باستانی غزنه مامن ما که در آغوش معرفت خویش رجال نامی و خدمت گاران لایق پرورش داده، و دفتر خاطرات ایام آنها را با خط جلی ثبت کرده است، جناب شما بحیث یکفرزند صالح دست بکار برده روز و شب با یکعالم زحمات برای تربیهٔ افکار جوانان این خطهٔ مقدس، بیداری مردان فردای این سرزمین و بالابردن سویهٔ علمی و فرهنگی با وجود معاذیر تخنیکی کوشیده و جواهر گران بها و اشعار آبدار، که از گنجینهٔ افکار امام الغیب فخر العارفین تراوش نموده و حیرت بزرگان معاصرین و متأخرین بوده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است از قضا تا امروز دست خوش حوادث گردیده و بطبع نرسیده بود شما از کمال زحمت کشی نسخه‌های خطی آنرا بدست آورده برای آنکه از تطاول روزگار محفوظ مانند، آن اثار را در مطبع سنائی طبع و خدمت بزرگی بعلم و ادب انجام نموده‌ید، لذا ازین اقدام و خدمت ادبی شما تقدیر می کنیم و بدانشمندان علم و ادب تبریك می گوییم.

عبدالاحد (عشرتی) غزنوی محصل فاکولتهٔ الهیات

سنائي: ازحسن استقبال فضلا و نویسندگان غزنی که بمناسبت طبع آثار حضرت «مجدود سنائی» چه زبانی و چه تحریری تقدیرمیفرمایند تشکرمیکند چون طبع همه تقریظهای نویسندگان محترم میکه فرزندان سنائی هستند موضوع را طویل میسازد لذا بطبع و نشر نوشته دونفر نویسندگان محترم که عبارة از بشاغلی عشرتی وبشاغلی پروانه باشد دریندا اکتفا میورزد. (اداره)

استاد «جلالي» !

شما که در دورهٔ مدیریت مطبوعاتی تان درغزنی از روی فطرت نیکی که در بارهٔ احیای ادب و فرهنگ غزنین خود داریدو بسابقه آن. آثاروسنن قلمی شاذ و نایاب حضرت «مجدود سنائی» یگانه عارف بزرگ غزنه را در مطبعهٔ غزنی زیر طبع گرفته و در آیندهٔ قریبی آنرا از طبع خواهید کشید! این خدمت بزرگ و تاریخی شما که در بارهٔ زنده ساختن نام «سنائی» وعالم علم وادب این مرز مقدس متحمل شده اید. نزد توده نیاز مند غزنه پوشیده نمانده، وانشاءالله نخواهدماند.

تقریظ

روی این غرض است که من بنوبهٔ خود طبع آثار گرانبها را که در دورهٔ مدیریت مطبوعات و بتصحیح واهتمام شما بعمل آمده. نخست بشما وسپس بشاغلی نظرمحمد «سروش» که ازروی عالی جنابی وعشق وعلاقهٔ مفرطی که به آثار «سنائی» داشته و آثارقلمی را برای طبع بمطبوعات دادند، و ثقافت خودرا بدیگران نفروختند، وبعد ازان بعموم اهل علم وادب غزنه مخصوصاً بخود که همواره ارادت آن مرد نامی را حرزجان ساخته ام ودر بزم آن میسوزم. تبریک میگویم (امان الله پروانه سنائی)

عشقنامه

از منشأت

حضرت مجدود، سنائی غزنوی



به تصحیح و اهتمام غ «جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

عشق مرغ نشیمن قدم است قوت او که وجود که عدم است
در بدایت وجود غیر خورد تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر اورا بقدم قطع گشت سیر اورا
خورش آنکه زخود نه از غیر است وصفش آنکه زسیر (بی) طیر است (۱)
در هوای خودش بود طیران خود بخود در جمال خود نگران
از ازل تا ابد گرفته برش نبود جز بخویشتن نظرش
اصل با فرع در [وجودش] محو عرش با فرش در وجودش محو (۲)
بیضهٔ کون زیر سایهٔ او هر دو عالم فرود پایهٔ او
در هوای فضایش آر پرد غیر او باز عزتش نگرد
در نیابد بهر مکان سراو بر نتابد دو کون بار پر او
بستانند تمام ذکر او را بر نیاید تمام فکر او را
وصف او را همه کنند بسزا کس نداند چنانکه هست او را
عقل و فهم از صفات او معزول غیر او را بدر محال وصول

فی کیفیت الارتباط بین العشق والروح وعلیة امتزاجها

روح اگر چه نتیجهٔ عدم است با قدم گوئیا که همقدم است
یافته ازجلال [صبوحی] (۳) شرف اختصاص من روحی
منتظر بود تا رسیدن او دیدهٔ عشق بهر دیدن او
عشق در وی چو جای خالی دید رخت بنهاد و تخت [گاه گزید] (٤)
ذات چون باصفت در آمیزد هر دو با یکدیگر در آمیزد
روح چون ذات عشق چون صفت است که بعکس این جانب معرفت است (۵)
تا بود طور نشئهٔ اولی روح را ذات گفتن است اولی
عشق در نشئهٔ دوم ذات است صفتش روح وین نه طامات است
اب تحقیق و جان توحید است محض تجرید و عین تفرید است

---

(۱) - ن - خ، بلی، س - ك، بی، م، ك «وصفش آنکه زسیر بی طیر است»
(۲) - م «جوش» «در وجود نیز» «اصل با فرغ درو جودش محو»
(۳) - ن - خ سوحی ص - اك، صبوحی، م - اك «یافته در جلال صبوحی»
(٤) - ن - خ، گوگزید، س، اك، گاه گزید، م - ك رخت بنهاد تخت گاه گزید»
(۵) - کذا فی الاصل؟

«فی وحدت العشق»

عاشقست از برای مسبوقی / عشق را عاشقی و معشوقی
عشق درذات‌خود چو یك‌رنگ‌است(۱) / فارغ‌ازصلح‌وایمن[ازجنگ‌است]
نه‌در [وسبق] سابق‌ازمسبوق (۲) / نه درو فرق عاشق از معشوق
ذات او برتر از جهات آمد / وین عوارض بیرون زذات آمد
جهت عاشقی و معشوقی / نسبت خالقی و مخلوقی

«فی قدم العشق و حدوثه»

تاچه نقش آورد زپرده بیرون / وقت [نزد یکساز] بو قلمون(۳)
عشق را قبله از کجا سازد / درد را از کجا دوا سازد
ملك عشق‌از ولایت[صمد]است(٤) / روی‌او سوی قبلهٔ احد است
منشأش ذات ذوالجلال آمد / لاجرم پاك وبی زوال آمد
حجت آن یجهم نه بس است / غیر این نیست[بل‌همه هوس] است(٥)
عشق را بل قدیم دان نه حدیث / حدثان را از و نصیبه حدیث
که بود در سرادقات قدم / حدثان را محال وضع قدم
پر اساس طهارتش چو بناست / از علل دور از نصیب جداست
عشق محدث فروغ تابش اوست / [نمی]ازفضلها[ترابش]اوست(٦)(۷)
گرچه این عشق عین آن اثر است / این نظر هم فروغ آن نظر است
تابدان غیر اگر نظر داری / شاید ار براثر گذر داری
هرکسی را که داغ بر دارد / گردکابی بزیر [ران] دارد (۸)
بینی آنگه که برنشیند شاه / هیچ نقصی بد و نیابد فته راه
شاه عشق هرچه در دنیاست آباد / روح را داغ اختصاصی نهاد

(۱) ن-خ ایمن‌وجنگست ،ص،ك ، ایمن‌ازجنگست‌م،ص،ك-د فارغ‌ازصلح‌ایمن‌ازجنگ‌است»
(۲) ن،خ، درسبق .ص،ك، (درو‌سبق) ،م، ك، «نه‌در وسبق سابق ازمسبوق»
(۳) ن،خ، نیز یکساز ،ص،ك،نزد یکساز،م،ك، «وقت نزد یکساز بو قلمون »
(٤) ن،خ، صدا ،ص،ك، (صمد) ، م-ك «ملك عشق ازولایت‌صمد است»
(٥) ن،خ ،بل هوس ،ص،ك، بل‌همه،م-ك «غیراین نیست بل‌همه هوس است»
(٦) ن-خ نمی،ص،ك،نمی،م-ك «نمی‌ازفضلها ترابش اواست»
(۷) ن-خ تراش ترابش ص،ك،،م-ك «نمی ازفضلها ترابش اوست» کذافی الاصل .
(۸) ن-خ(ران)ص-ك(پر)م-ك، «گردکاب بزیر پر دارد»

تـا ز آ فـا ت د ر پنـاه بو د
هم شو د بهر ا ستقا مت سبب
بلکه خو د شرط[ابتدا] با شد (۱)
مرکب خا ص بـا د شـا ه بو د
در میا د ی اسیر ر ا ئض غیر
اثر ا ز غیر کی جد ا با شد

تـمـثـیـل

آن نبینی که چون نو آ مو ز ی
گر به نز د یك ا ستـا د آ یـد
د ر میـا ن خز ف نهد گه گـا ه
گهری را که نیك [بهر اسد] (۲)
سفتن در کند هو س ر و ز ی
جز خز ف سفتنش نفر مـا ید
بسپـا ر د بد ست ا و نا گـا ه
دست استـاد کژ[بپرماسد] (۳)

فی فرق بین العشق القدیم و المحدث

عشق را جـا ن گز ید ه ا یو انست
عشق در دا غ گا ه ر و ز ا ست
گر کنو ن پر ده ها تنك یا بد
ضا بطی گو یمت چه خو ب الحق
عشق حق از درون برون آ یـد
لیك بس روشن است[اصا بت]او(۵)
ا ز رهٔ د ید ه چو ن بپر د ه ر سد
د ل مـحل تـنز ل عـشـق ا ست
جای او قلب ونفس ر و ح آمـد
از دو جـا نب محل بین ا ین است
نـفس اودر حجاب بسـیار ا ست
چون حجب مرتفع شود یـکبـا ر
پس ازآن روی سوی عشـق آرد
آ نکه عمر ی بودد ر ا ن سیر ی
جـان مـا را اما نیش آن ا ست
متمکن د رو ن جـا ن بنشست
نور اواز درون برو ن آ یـد
که کند فرق عشق خلق از حق
عشق[خلق]از بیرون درون آ ید (٤)
پر د هٔ د ل بـو د نیا بت ا و
پرده دار ش بپر ده ر ه ند هد
دا ئمـا در تز لزل عشق ا ست
زین سویش بندزان فتو ح آ مد
جـای بین الا صبعین[است] (٦)
بکند هوا گر فـتـار ا ست
جلو هٔ عشق آ و ر د د ر کار
آر ز و ها تمـام بـکند ا ر د
تـا شود نفس از مر ا د بر ی

---

(۱) ن-خ، ابتداء، ص-ك أبتداء م-ك، « بلكه خرد شرط ابتدا باشد »
(۲) ن-خ، بهر اسد، شاید، از مصدر هراسیدن آمده است.
(۳) كذافي الا اصل
(٤) ن-خ، عشق از برون درون آ ید، ص-ك « عشق خلق از برون درون آ ید »
(٥) ن-خ صا بت، ص-ك « اصابت » م-ك « لیك بس روشن است اصا بت او »
(٦) اشاره حدیث قدسی « قلب المومن... الخ » میباشد

فی مشاهدت جمال من الصنع

احد فرد ایزد متعال — هم [جلیل] است وهم محب جمال (١)
وکرت برمحل او نظر است — دانکه دروی ازان جمال اثر است
این نظر در شمار محسوب است — چون محبت مراد محبوب است
گر ترا چشم معرفت بیناست — وجه صانع زصنع او پیداست
دیده از [وجه] خوب چشمهٔ نور (٢) — دیده در صنع آیتی مشهور
جز بدین وجه اگر نظر باشد — چشم بیننده بی اثر باشد
چشم بیننده نیست بیننده — [زافرینیش] جز آفریننده (٣)
وجه باقی جمال یزدان دان — غیر آن کل من علیها فان
عشق چون تخم خویش کرد القا — در زمین دل آمدست بقا
بر در آید به آفتاب نظر — دائم آن تخم تا رسیدن بر
بزمان گرچه تخم بیش بود — بار مانند تخم خویش بود
عشق با روح در مقام الست — چون مواخات دوستی می بست
دروی آن روز تخم خویش بکاشت — تا کنون او رسید و بربر داشت
چون از و بر دمید عبهر عشق — بود مانند تخم خود بر عشق
تا که آن کش نظر بران افتاد — از بس اشباه [خواست] زو فریاد (٤)
بود انا الحق و نطق سبحانی — فرع این اصل کشف روحانی
بلکه خود تخم بود عین ثمر — [بار] دعوی علاوهٔ بر سر (٥)

فی مستغرق العشق و[مستودعه] (٦)

بیشکی ذات شاهد و مشهود — متقابل شوند [گاهی] شهود (٧)

---

(١) ن-خ جلیل است ص ك، جمیل است از سیاق کلام معلوم شود که بجای جلیل، جمیل مناسب تر است
(٢) ن-خ ازوچه، ص-ك از وجه، م-ك «دیده از وجه خوب چشمهٔ نور»
(٣)-ن-خ زافرینش، ص-ك، ز آفرنیش، م،ك «ز آفرنیش جز آفریننده»
(٤)-ن خ، خاست ص-ك خواست، واو در کلمه «خواست» واو معدوله است که در تلفظ نمی آید ودر کتابت رسم می گردد. (٥)-ن،خ «یار، ص-ك (بار) م ك، «بار دعوی علاوهٔ بر سر»
(٦)-ن،خ مستدعه، ص،ك، مستودعه، م،ك، (ومستودعه)
(٧) ن، خ، گاهی، ص،ك «متقابل شوند گاه شهود»

بر مثال دو آئینه مقول / در محاذات کرده عکس قبول

وانکه موصوف وصف عشق آید / در دیگر عکس خویش بنماید

صفتی کان یبحهم را بود / در یحبونه به عکس نمود

صفت ذات عاشق آمد عشق / بروی از اصل صادق آمد عشق

جان عاشق قرارگاه ویست / دل او قلب بارگاه ویست

عشق و معشوق عکس تابش اوست / بخودش [هیچ زو] نرنگ و نبوست (۱)

عشق عاشق حقیقت است و حسب / عشق معشوق همت است و نسب

عشق با او [وریعت] و مجاز (۲) / عشق را سوز درخور است نه ناز

قوت عشق از صفات عشاقست / دائمش زان خزائن انفاق است

هیچ معشوق را به معشوقی / نیست از وصف عشق مرزوقی

گر نتابد بر او طلائیه عشق / تا درآرد و را بسایه عشق

باشد آنکه بعاشقیش نصیب / نه بمعشوقیش ز عشق حبیب

لیک آنجا مقام حیرانیست / چونکه پیداست خود که عاشق کیست

[بی ربودن روش محال بود / کوشش بی کشش خیال بود]

تا ز معشوق جاذبی نبود / عشق را هیچ طالبی نبود

عاشق آنجا بحسب معشوق است / عشق اینجا بعکس مسبوق است

شیخ الاسلام بایزید چه گفت / چون برو کشف گشت راز نهفت

پس یقین گشت کان گمان که بود / حال برعکس آنچه بود نمود

[او محب من است و من محبوب / او] مرا طالب است و من مطلوب (۳)

حسن بی عشق رو بعکس نمود / در او را کمین عشق گشود

---

(۱)-ن-خ «بخودش هیچ زونه رنگ نه بوست» کذافی الاصل

(۲)-ن-خ «وریعت است ص، ک» ودیعت است و مجاز»

(۳)-ن-خ «او را مرا ص، ک «او مرا م-ک او مرا طالب است و من مطلوب

فی افتقار ظهور حسن الی وجود العشق

عشق عاشق ورا چو آئینه شد | صورت حسن او معائنه شد
بیشک آن لحظه اندرو نگرد | [چشمش] از حسن خویش قوت خورد (۱)
حسن را [گر] نه عاشقی باشد (۲) | ذات را چون مفارقی باشد
چون نبیند جمال خود معشوق | [گوئی] از ذات خود بود مغروق (۳)
هست اگر نیست [با خود] خود خویش (٤) | قرب عاشق به حسن او [زو بیش] (٥)
قربش از حسن او چو [بیشتر است] (٦) | لاجرم با جمال خویشتر است
زین سبب با جمال دیدهٔ دوست | غیرت آید ورا ز دیدهٔ دوست
گر کسی این شروط دریابد | بس گز و گنجها گهر یابد

فی غنج نفس و (دلالهٔ)

نیست جز بر دو گونه غنج و دلال | [غنج] معشوقی است و غنج جمال (۷)
غنج حسن و جمال [از] بیرون (۸) | هیچ پیوند نیست جز ز درون
غنج معشوق از درون با [ناز] (۹) | بی نیاز تن بود همیشه نیاز
قوت [روح] از نیاز مشتاق است (۱۰) | زین سبب حاجتش بعشاق است

(۱)-ن-خ، چمش، ص،ك، «چشمش از حسن خویش قوت خورد»
(۲) - ن-خ، اگر، ص - ك «اگر» م، ك «حسن را گر نه عاشقی باشد»
(۳) ن؛ خ، گوی، ص، ك «گوئی» م، ك، «گوئی از ذات خود بود مغروق»
(٤) - ن-خ، باخود خویش، ص، ك، باخود خود خویش، م ك، «هست اگر نیست باخود خود خویش»
(٥)-ن-خ، اوزدو بیش، ص ك زو بیش، م، ك، «قرب عاشق به حسن او زو بیش»
(٦)-ن-خ، بیشش، ص ك بیش، م ك، «قربش از حسن او چو بیشتر است»
(۷) -غنج، غنج بمعنی ناز و کرشمه باشد
(۸)، ن، خ از، ص، ك، ز، م، ك «غنج حسن جمال از بیرون»
(۹) ن، خ، باناز، ص ك، باز، م، ك، «غنج معشوق از درون با ناز»
(۱۰) ن، خ، رو، ص ك «روح» م، ك «قوت روح از نیاز مشتاق است»

« حکایت و تمثیل »

بوده مرد[فقیر] گلخن تاب(۱)
ز آتش عشق در ز و آتش تاب

با یکی از ملوک سرخوش بود
روز و شب از عشق او بر آتش بود

چون ملك حال گلخنی بشنود
خواست او را سیاستی فرمود

گفت با او وزیر نکو راست
کین بعدلت نه لایق[است]نه سزاست

آنچه در اختیار کس ناید
عدل بر وی سیاست نفرماید

عشق چیزیست[کہ اختیاری]نیست ۲
چاره[اش]غیر بردباری نیست(۳)

جان عاشق نشاط مهرهٔ اوست
شهربند مراد شهرهٔ اوست

تا چه نقش است مهره چون نبازد
عاشق ار خواهد او نمی بازد

رنج عاشق که آن نشاط نیست
جز به بیداد اختیارش نیست

کرد مالك برو[بگاه] گذر (٤)
بود بر مرد گلخنی ممر

مرد هر روز در گذار ملك
بنشستی به انتظار ملك

روزی آنمرد در گذار نبود
[ملکش]با کرشمه روی نمود (٥)

چون ملك نزد او رو انگشتی
بی هزاران کرشمه نگذشتی

شد ببیوسته از برای کمال
غنج معشوقیش بصبح جمال

چون ندید آن ربودهٔ حاضر
گشت در روی[تغیری] ظاهر (٦)

ناز او را نیاز در ماندست
سوز عاشق چو سوز در ماندست

(۱) ن، خ، و فقیر، ص ك: : مرد فقیر، م ك: بود مرد فقیر گلخن تاب:
(۲) ـ ن، خ کا ختاری، ص، ك، کا ختیاری، م: ك «عشق چیزیست کا ختیاری نیست»
(۳) ن خ چازه اش ص، ك، چاره اش، م ك: (٤)، چاره اش غیر بردباری نیست:
(٤) ن خ، نگاه، ص ك، بگاه، م ك: کرد مالك برو بگاه گذر،
(٥) ن خ، ملك، ص ك: ملکش، م ك: ملکش با کرشمه روی نمود:
(٦) ن خ تغیر ص ك: تغیری م ك: گشت در روی تغیری ظاهر

زان تغیرش چوشد وزیر آگاه | با ملك روی کرد گفت ایشاه
آنچه در خدمت توعرض افتاد | (بری) آنمرد عین فرض افتاد (۱)
[هیچ] درخو [نبود] سیاست او (۲) | گشت ظاهر کنون نفاست او
[شد] بمعین چو روز گشت کنون (۳) | در خوراست آن نیاز اوا کنون
ذات [معشوق وعاشق [ارچه] یکیست (٤) | در [صفت] آن بجز تقابل نیست (۵)
وصف معشوق عز جباریست | وصف عاشق مذلت و خواریست
لیك با این همه خلاف افتاد | هر یکی را ست دیگری چو عماد
بصفت یك بدیگریست منوط | بظهورش ظهور را و مشروط
نازهمواره با نیاز بود | سوز پیوسته جفت ساز بود
تا نباشد یکی عزیز و بلند | گر نباشد یکی ذلیل و نژند
عشق پیوند راست و رابطهٔ | در میان استـاده واسطهٔ
نسبتش گر بجای نیست درست | خود بدیگر طرف نیاید سست
بکطرف را اگر دهد جنبش | دیگری را نماند آرامش
گر کسی بامـلك در ان سر وقت | گفتی ازروی امتحان در وقت
کز تو برگشت مرد گلخن تاب | کرد بنیاد عشق با تو خراب
از تو گشت وبه دیگری پیوست | هرچه پیوند داشت با تو [گسست] (٦)
هیچ دانی چه غیرتش بـودی | دردرونزان [اگربه] ننمودی (۷)

(۱) ن خ (بری) ص ك : بری م ك : بری آنمرد عین فرض بود :
(۲) ن خ ، بیچ ، ص ك : هیچ ، م ك : هیچ درخور نبود سیاست او :
(۳) ن خ ، خود ، ص ك : شد ، م ك : شدمعین چو روز گشت کنون
(٤) ن خ ، مشتوق و ارچه ، ص ك : معشوق ارچه ، م ك : ذات معشوق و عاشق ارچه یکیست .
(۵) ن - خ درصدف ، ص ك در صفت م ك « درصفت آن بجز تقابل نیست »
(٦) ن - خ ، راست باتو نشست ، ص - ك ، داشت باتو گسست ، م - ك : « هرچه پیوند داشت با تو گسست »
(۷) ن - خ ، اگربه ننمودی ، کذافي الاصل

في غيرة العشق ولوازمه

عاشق صادق از منهای عشق — کی شود سالکی [بوادی] عشق (۱)

تا از غیرت هنوز محجوب است — دوست دارد از محب محبوب است

دشمن دشمنش شود پیوست — تا شود با کمال غیرت دست

غیرتش چون جمال بنماید — حال او بر خلاف این آید

دشمن دوست دارد دوست شود — دوست با آنکه خصم اوست شود

آتش غیرتش برافروزد — هرچه بیند ز غیر میسوزد

بر نتابد شریک خویش و عدیل — در نگنجد در او کثیر و قلیل

غیر از او گر کسی مساهم اوست — در نظرگاه او مزاحم اوست

تا بحدی که گر درو نگرد — دیده باز بینش رشک برد

ور چه با یار پرورده اوست — دیدهٔ غیر اگر چه دیدهٔ اوست

زین سبب غیرتش فزون آید — حسن معشوق گر بیفزاید

این سخن جز بذوق نتوان یافت — ذوق آنجا ز روی وجدان [تافت] (۲)

في تشبيه العاشق وتنزيهه

در بدایت چو عشق خام بود — مرد از عشق نا تمام بود

نشناسد کمال را از قصور — بر جمال نگار خود مقصور

درنیابد [ ] بقوت [تنزیه] (۳) — حسن او را مجرد از تشبیه

گر [شبی] نگار خود بیند (٤) — مونس و غمگسار خود بیند

حکایت

بود مجنون که در بدایت عشق — تا تمام آمد و سرایت عشق

چند روزه نخورده بود طعام — تا گهش آهوی فتاد بدام

[داد] حالی رهائی از دامش (۵) — نیک اعزاز کرد و اکرامش

گفت چشمش چو چشم یار من است — گردنش گردن نگار من است

پس نشاید بر او جفا کردن — در وفا نیست جز رها کردن

اینقدر در بدایت است هنوز — نارسیده بغایت است هنوز

---

(۱) ن-خ، بدادی، ص-ك «بوادی» م-ك «کی شود سالکی بوادی عشق»

(۲) ن-خ، یافت، ص-ك (تافت) م-ك «ذوق آنجاز روی وجدان تافت»

(۳) ن-خ، درنیابد، ص-ك درینابد، م-ك: «درنیابد بقوت تنزیه»

(٤) ن - خ ، شهبه ، ص - ك شبیهه ، م - ك : « گر شبی نگار خود باشد »

(۵) ن - خ ، داو » داد ؛ » « داد حالی رهائی از دامش »

مرد عاشق چو پخته شد در کار / انس او منقطع شد از اغیار

پس ز [تشبیه] یار دور شود / بلکه برنام او صبور شود (۱)

خود نه بیند به لطف حسن و جمال / دلبر خویش را نظیر و [مثال] (۲)

انس او بگسلد ز مرغوبات / جز مضافات یار و منصوبات

مبتلا یابیان به هندویش / یا چو خاشاک و سنگ در کویش

در نهایت چو عشق یافت کمال / زین مقامش [دگر] بگردد حال (۳)

[سلوتش] تا که رخت برگیرد (۴) / آتش وجد شعله درگیرد

کس نداند اسیر و غمخوارش / هستی خویشتن شود یارش

طالب عشق و اتحاد شود / سالک راه انفراد شود

همه‌گی رخ بدانو از کند / هوس از نفس خویش باز کند

فی العاشق واخلاصه

عاشق از بند خلق تا نرهد / سر گراز و رطهٔ ریا نجهد

دل او را که روی در خلق است / صد کمندش ز خلق در حلق است

گر تعلق بریده گردد پاک / از ملامت ندارد آنگه باک

تا شد عشق را بکلی رام / برنخیزد تعلقات تمام

خود نماند چو شد به او تسلیم / نه امیدش بکس نه از کس بیم

بیخ پیوند منقطع گردد / [در] ز نا پاک منخلع گردد (۵)

[خط] نفس از میان نهد یکسوی / روی با عشق آورد در روی

تا نیابد ز [خط] خویش خلاص (۶) / طمعش دور دارد از اخلاص

دل که امیدوار زو دارد / دائما [در] سه قبله رو دارد (۷)

---

(۱) ن خ رتنبه، ص ک زتشبه، م ک: پس ز تشبه یار دور شود:

(۲) ن خ: جمال، ص: مثال م ک: دلبر خویش را ظیر و مثال:

(۳) بجای دگر دگرها بهتر است

(۴) ن خ: شلوتش: ص ک سلوتش م ک: سلوتش تا که رخت بر گیرد:

(۵)-ن-خ دور، ص-ک (در) م-ک، «درز ناپاک منخلع گردد»

(۶)- ن-خ حط ص-ک خط، م ک «تا نیابد زخط خویش خلاص» کذا فی الاصل

(۷)-ن-خ ور، ص-ک در، م-ک «دائما در سه قبله رود ارد»

تا مرا ذات خویش دارد دوست | نفس و مشرق و خلق قبلهٔ اوست
روی در نفس خود چنانکه ندارد | که از و عشق را نهان دارد
آنچنان سر و را نما ید سد | گر چه سرش خلاف آن دارد
که مرا با فلان تعلق نیست | به سبب میل جز تخلق نیست
تا نهد عشق را بکلی رام | بر نخیزد تعلقات تمام
دل بدین ما نیه حدیث بزور | نفس را کرده در جوال غرور
عشق با عشق باخته در سر | باز پوشیده باطن از ظنا هر
روی او در نگار و خلق جهان | که کند عشق خود ز هردو نهان
زآتش عشق اگر چه میجو شد | راز خرد راز هر دو میپو شد
طمع وصل یار نگذارد | کز رخ یار پرده بر دارد
دست از ین علت ار برافشاند | سا حبش از ربا بری داند
روی ازین هر سه قبله برتابد | سوی ایوان خویش ره یابد
تا هنوزش بخود نظر باشد | در طریق ره گذر نباشد

[فی تسلیم العاشقین وجموحه] (۱)

هر که فارغ ز هردو عالم نیست | عشقبازی و را مسلم نیست
عاشق از عشق پرده گی دارد | تا ولایت تمام نسپارد
در بدایت ز غایت هستی | نسپارد ولایت هستی
که گهی ز وجود در باز زد | عشق غارت کنان برو تازد
طرف [هستیش را] خراب کند (۲) | تا مگر ملکش انقلاب کند

(۲)-ن-خ تهیش وص - ك- هستیش «م.ك« طرف هستیش را خراب کند »

(۲) ن-خ ،جموح ح بمعنی سرکشی سرزوری که اسم فاعل آن جا مح ،آید ،عربها گو ید «فرس جامح » یمنی اسپ سرکش است.

عاشق از دور درخروش آید | ز آتش غم دلش بجوش آید
میفزاید چنین سرایت او | تا شود مالك ولایت او
چون ولایت تمام بستاند | مرد را از خروش بنشاند
بنشیند خروش و زاری او | زاری او شود نزاری او
تاز آلوده گی [بیالاید](۱) | [بتو آتش] دیگر نیالاید (۲)
گرچه باشد بهستی آلوده | پاك گردد کنون ز پالوده
زآتش قبله شان [ابا] باشد(۳) | عاریت را کجا بقا باشد

[فی الغیبه والشهود]

مرد در خامی بدایت عشق | نارسیده بکنه وغایت عشق
پیش خامان چو در شهود آید | اضطرابش در وجود آید
در نهایت چو پخته شد کارش | غیبت آرد شهود دیدارش

[حکایت]

در حکایت به نقل مشهور است | گرچه نزدیك عقل بس دور است
کاهل مجنون ز فرط عشق ولد | که بدو یافت راه طوبی له
بسروی قوم لیلی آشفته | بر طریق شفاعتی گفته
[کاخر این] بار در فراق بسوخت(٤) | پس ز نیران اشتیاق بسوخت
بچه زبان دار دار بدستوری | خستهٔ مبتلائی مهجوری

(۱) ن خ بیالاید بمعنی پاك شدن از آلودگی باشد.

(۲) ن خ بتو آتش، مراد اینست سالك وقتی از آلوده گی هستی پاك شود، دیگر بتاب آتش نمی سوزد.

«۳» ن خ، ربا، ص ك: زبا: م ك ز آتش قبله شان ابا باشد؛

«٤» موضع خالی باین کلیمه «کاخر این» پر شده است

باز بیند ، جمال ایـلی را — یکنظر از پی تسلی را
همه گفتند هیچ صنعت نیست — این قدر نیز بلکه منت نیست
[او]ندارد قبول تاب نظر (۱) — همچو چشم از فروغ چشمهٔ خور
[در]زمانش روان طلب کردند — سوی خرگاه لیلی آوردند
بامدامت که حاصل آوردند — سوی خرگاه لیلی آوردند
نوبت غیبتش چو آمد سر — هیچ زان حالتش نبود خبر
ساعتی شد بهوش باز آمد — وجه سکرش بجوش باز آمد
سبب غیبت وجود از اصل — میل فرع است سوی مرکز اصل
هستی ما لباس عاریتست — هستی دوست اصل و [باقیتست] (۲)
نقش هستی که مستعار بود — مرد باید کز وش عار بود

« فی ملازمت العشق وفاید ته »

عشق [دریای] حیرت است هلاک — عاریت را نماند زور ۀپاک (۳)
اصل بر گشت او زرنج و بلاست — [انس وراحت]دروغریب نواست (٤)
هر که از وی طلب کند یاری — کار او روز و شب بود زاری
هست یاری ز اعتماد و ثوق — چون سماداث عاشق و معشوق
هر یکی خصم جان آندیگراست — جای یاری بموضوع خطر است
تا بخود هر یکی خوداست هنوز — این سعادات مانع است هنوز
یاری از اتحاد خیزد و بس — وین صفت در دوئی نیابد کس
زین سبب عشق را بلا اصلیست — انس وراحت غریب نا[اهلیست] (٥)
راحت یکدم [اعتبار ی]نیست — سببش علت است و یاری نیست

«۱» موضع سفید با ین کلمه «او» پرشده است .
(۲) - ن - خ باقیست ، ص ، ك ، باقیتست ، م ، ك «هستی دوست اصل و باقیتست»
(۳) - ن - خ دریاسی ، ص ، ك دریای ، م ، ك ، «عشق دریای حیرت است هلاك »
(٤) - ن - خ ، انس وراء ص ، ك انس و راحت ، م ، ك انس وراحت دروغریب نواست
(٥) - ن - خ ملسیت ص ، ك نااهلیست ، م - ك انس وراحت غریب ونا اهلیست

تا دوئی پاك بسر نیفند از ره | عشق هر کز سپر نیفند از ره
درد عشق آنچنان بلا گردد | که ترا نیستی دوا گردد
همت هستیت [فرو] گیرد | وز تو یکدم فراق نپذیرد(۱)
نتوانی نمود از و بر سر | نه گریزت بود نه ترك سپر
پس بلا را چو بر نتابی زرو | جزعدم [ملجهٔ] نیابی تو(۲)
هستی را بجان شوی مشتاق | تا بر اسائی ازبلائی فراق
نتوانی بخود شدن معدوم | بسته‌دارد در عدم قیوم
مگرت ساقی فنا یکدم | جرعهٔ بخشد از شراب عدم
وز تو تمیز عقل بستاند | نفسی از بلات برهاند
تا بکلی ترا فنا نکند | دامنت را بلا رها نکند
بس بلا منجنیق معشوق است | که کند قلعهٔ وجود تو پست
تا نباشی تو جمله او باشد | بد نباشد همه نیکو باشد
همه چون هستی توکردآنرا | پس چه تیر و فا چه تیر جفا
تا نظر گاه خوبش قبله نساخت | [سیرزا]سرزراه‌چون‌انداخت(۳)
تا که اودر حساب نشمارد | روی در قبلهٔ تو چون آرد
پس چه گوئی تو کین‌عنایت نیست | این‌همه لطف‌از کفایت نیست
گر ترا چشم مروت بینست | با تو پیوند او همه بیجاست
مرد عاشق چنان سزد یك چند | کز برای‌وثوق آن پیوند
جنگ بر صلح اختیار کند | بتدر پیوندش استوار کند

(۱) ن ك فرد ، س،ك فرو،م ، ك : « همی هستیت فرو گیرد »
(۲) ن ـ خ : ملجائی ص، ك،لجهٔ م،ك: « جزعدم‌ملجهٔ نیابی‌تو »
(۳) ن،خ: میر را؛ کذا في الاصل ؟

«فی علامته وفاید تها»

عشق ما نیست ز [ابتدا] پیوست (۱) / بی عتاب و کرشمه در پیوست

عشق را روی در سلامت نیست / راه عاشق بجز ملامت نیست

بی ملامت نگشت عشق تمام / عشق خام است بی ملامت عام

عشق را بهره‌های وافی ازوست / نزد معشوق عشق صافی ازوست

نام عاشق نیک زند نامیست / کام او در طریق ناکامیست

تا ملامت که [وچه] ننماید (۲) / بند عاشق تمام نگشاید

هر سه صمصام عبرت اند وجفا / فقر پیوند بند عشق را

[وجه] اول چوجلوه آغازد (۳) / خلق را جلوه گاه خود سازد

بملامت زبان کنند دراز / نام عاشق به ننگ گردد باز

تا چو وجه ازو جلوه برگیرد / بنده بپوند خلق برگیرد

بد شود ملجاء عزیمت او / [در] جفا منشاء غنیمت او (۴)

نظرش منقطع شود [زبرون] / بود فوت او مگر زدرون (۵)

باز وجه دوم شود مشرق / در دل عاشقان شود مشرق

آتش در نهاد شرا ندازد / خویشتن را ملامت آغازد

وصل معشوق را بوجه مراد / هیچ در خور نبیند استعداد

چون نبیند مجال است بادوست / داند آنگه که [خود] نه درخور اوست (۶)

طمع وصل او علی الاطلاق / روی برتابدش و استحقاق

چون خود ازخود نظر بیندازد / کرمش قبلهٔ طمع سازد

---

(۱) ن،خ ابتدا؛ ص،ك ابتدا؛ م،ك؛ «عشق مانعست زابتدا پیوست»

(۲) ن،خ؛ که وچه کذافی الاصل ؟

(۳) ن-خ وچه؛ ص،ك وجه؛ م،ك:« وجه اول چوجلوه آغازد »

(۴) ن - خ، وا ؛ ص،ك ؛ در؛ م، ك «در جفا منشاء غنیمت او »

(۵) ن،خ زبیرون ،ص ،ك برون م،ك « نظرش منقطع شود زبرون »

(۶) ن- خ ، که نه ؛ ص،ك ؛ که خود وم ك ؛« داند انکه که خود نه درخور اوست »

طمعش در کرمچو بند و امید — گردد اورا رخ سیاه و سفید

عاشق آنجا برد امید از [عدل] «۱» — کینه و[درد] از طمع بر فضل

گوید آن فضل او کند [تعریش] — گر بیابم ز عدل او[تر حیب] «۲»

آن ملامت که ذکر رفت به پیش — وینکه عاشق کند ملامت خویش

قطع و پیوند اوست با اغیار — هر دو صمصام غیرت دلدار

نظر عاشق این دو قطع کند — از خود و خلق بیخ او بکند

تا ندارد بغیر یار نظر — ملجاءش [او بود] بخیر و بشر «۳»

مرسوم وجه راه بیگاه شعور — نفس معشوق د آن محل ظهور

گرچه نبود ملائم عاشق — گشت معشوق لایم عاشق

هر زمان تا زو جور بیش کند — تا امیدش ز وصل خویش کند

کند از کبریاو غیرت خویش — شمهٔ جلوه در دل درویش

کردهٔ خود دو گونه استدعاست — هم مراد درخور است آنچه می است

تا نهد در زوال [منفعتش] «۴» — خون بر داغ باش[در طمعش] «۵»

این ملامت درین بلند مقام — غیرت عشق راست چون صمصام

تا کند قطع عاشق از معشوق — شود اورا ز غیر عشق وثوق

مغز عشقش شود کنون بی پوست — نه که خود ماند و نه خلق دروست

عشق [زاین] مقام تجرید است[۶] — [ابتدا] ظهور توحید است [۷]

قوتش اکنون ز اتحاد بود — خود[مراد] خود و مراد بود (۸)

در چنین حال بی وجود شکی — عشق و معشوق و عاشق است یکی

متصور نه سابق از مسبوق — متمیز نه عاشق از معشوق

همتش با یگانگی سازد — رسم بیگانگی بر[انگیزد] (۹)

---

[۱] ن خ عدل درین بیت عدل با فضل هم‌قافیه شده ، تنها لام قافیه میبا شد .

[۲] - ن خ درین بیت تعریش با کلمه ترحیب هم‌قافیه شده که بر حسب مخرج این دو حرف باهم دوراست ؛ واگر لفظ اخر مصرع دوم را : توصیف ؛ خوانیم قافیه قدری درست میشود ولی درمعنی تغیری بهم میرسد لذا بحال خود گذاشتن بهتر است ؛

[۳] ن خ ؛ ملجه اش او ؛ ص ك ملجه اش أو بود ؛ م ك : ملجه اش او بود « بخیر و بشر »

[٤] ؛ ن خ ؛ منفعت ؛ ص ك ؛ منفعتش [٥] ن ؛ خ در طمعش ص ك : در صفتش

[٦] ن خ ؛ و این ص ك ؛ ز این [٧] ن ؛ خ ابتدا ص ك ، ابتدا

[٨] ن خ ؛ مراد ص ك ؛ مراد [٩] ن خ انگیرد ص ك انگیزد

تا بکلی چو هردو را بخود د — بخود از خود بسوی خود نگرد
با خود آندر خودش وصال بود — بحر را خود کجا مجال بود
ذات خود هم بخود بود قائم — قوت او هم ازو بود دائم
عشق وعاشق هنوز مطلوب است — تا بخطی [۱] زغیر [بد] خوب است [۲]

« فی شهود العشق واختفائه » «۳»

عشق چون قصد ارتفاع کند — ظاهر علم را وداع کند
از [نفرد] شود در ندهٔ غیب [٤] — محتجب در حریم پردهٔ غیب
در شهود آمده ز پردهٔ راز — همچنان سوی غیب گردد باز
عاشق این جا شود زعشق ملوم — که تصور کند ورا معدوم
عاشق از دردو کینه وزا سفا — در فراقش نهاده و التقا
درد باشد کنون [طیفة]عشق [٥] — هجر باشد کنون و ظیفهٔ عشق
تاسر انجام آنچه باشد حال — درچه منزل بود محط رجال
همچنان د ردرخت بر گیرد — تا دیگر عشق تازه در گیرد
گاه باشد که در دمستخلف — عشق باشد نهان ز صاحب و صلف
گاه گردد چو رخ نهفته بود — ر فتم اینک ولی نرفته بود

فی اطوار العشق

عشق را چند گونه اطوار است — گاه اقبال و گاه ادبار است
گاه بر دورهٔ کمال بود — کم و بیش اندر و محال بود
تا مجال زیادت است درو — نام قبال عاد تست درو
روی او سوی قبلهٔ قبل است — طور اقبال عشق از ین قبل است
باز چون روی در حضیض نهد — رخ ز اقبال در نقیض نهد
طور ا قبال عشق گیرد نام — عاقبت تا کجا رسد انجام
رهروان راست تا محط رجال — اندرین ره بری تقلب حال
گاه آمال و گاه انکار است — گه بر اقبال و گه براد بار است

[۱] ن خ تا یخطی ص ك تابخطی [۲] ن خ بید ص ك بد [۳] ن خ فا خفی ص ك واختفائیه
[٤] - ن - خ تفرد ؛ ص ؛ ك ؛ نفرد [٥] - طیفه ؛ طریقه موزون است

[في خلع العشق]

طور را قبال عشق ما باقیست
عاشقانه نیاز مشتاقیست

هر جفائی که بیند از معشوق
بند پیوند را کند موثوق

چون بود طور عشق را ادبار
عاشقان را بعکس گردد کار

جور معشوق وظلم و بیدادی
موجب راحت است وآزادی

هر چه یابند عاشقان ز جفا
درچنین طور درد راست دوا

یار عاشق شود جفا اکنون
آرد از بند عاشقیت بیرون

عاشق از حکم منخلع گردد
جور معشوق منقطع گردد

چون ورا این مقام شد حاصل
بی‌غم عشق میرود منزل

با طریقی که سالها [۰۰۰] برد
عاشقی را بیک قدم سپرد

(فی همت العشق)

عشق را همتیست بس عالی
از دنائت مجرد و خالی

همه پیوند با کسی دارد
که به پیوند سر فرو نارد

هر که آسان سوی کمند آمد
[که] بمعشوقیش پسند آمد(۱)

هر کجا غیرت و تهور [بیش]
هر کجا نخوت وتکبر بیش (۲)

عشق خواهد که با وی آمیزد
دست در دامن وی آویزد

زین سبب چون کشید بر شیطان
رقم لعنت ابد همه دان

خورد حالی بعزتش سوگند
پایهٔ وصل او چو دید بلند

من نمیخواهم ای بعزت فرد
که نباشد کسی [برادر] خورد(۳)

---

(۱) ن-خ له ـ ص ـ ك: که ـ [۲] ن-خ: بیش؛ ص-ك: بیش

(۳) ـ ن-خ: برادر ص ك، مرادر خورد، م-ك «که نباشد کسی مرادر خورد»

(فی اسرار العشق وانتفاء صورته)

(فی حجم القلب عن بطن العلم)

تا بدایات حال عشاق است … مرد عاشق بقوت مشتاق است
چون ز معشوق بر نتابد موت … در فراق از خیال یابد موت
در درونش چو بنگرد معشوق … بنشیند خیال تا دفتر و ق
تا بهر لحظ سوی او نگرد … دیدهٔ علم قوت تازه خورد
بعد ازین چون کمال شد حاصل … رفت صورت درون پردهٔ دل
مدد علم زو گسسته نبود … قوت او ز اطر دق بسته نبود
ظاهر علم کی شود ز بیرون … مدرک سر جان و نقد درون
چون شود در درون جان پنهان … مدرک آن نباشد الا جان
علم از ان بیخبر زادراک است … زانکه عاجز زدرک ادراک است
عاشق از درک بهر ور باشد … لیک [ز] ادراک بیخبر باشد (۱)
هستی او نه ظاهر آمد و بس … تا بود با خبر نفس به نفس
نیست نظارگی وجود بیرون … در نیابد همیشه نقد درون
در درون نقدهای بسیار است … گنج اسرار نقد انوار است
چشم نظارگی بآسانی … در نیابد نقود روحانی
از پی دفع دیدهٔ اغیار … هست در پیش آن [بسی] استار (۲)
نور آنکه گهی برون تابد … چشم نظارگیش در یابد
چون شود باز در [تغیر] خویش (۳) … در نیابد زحال او کم و بیش

فی نهایة ادراک العلم من العشق

عشق را جز به عشق نتوان یافت … علم زو [آگهی] بایمان یافت (٤)
حد ش از حد وصف بیرون است … نتوان چند گفت تا چون است
علما از طریق استدلال … گفته اسمش محبتی به کمال

۱- ن.خ ازص.ك:ز
۲- ن.خ اسرار ص.ك بسی اثار
۳ تغیر مشدد خوانده شود .
٤- ن.خ الهی ص.ك آگهی



عشق بیرون ز رسم واسم آمد — علم راز و همین دو قسم آمد

علم را سوی او دلالت نیست — جز خرابی بد و حوالت نیست

غایت علم و عشق نادا نیست — نسق ملك او ز و برانیست

وادی عشق بحر مشجو راست — علم ازین بحر بی کران دور است

علم را راه تا بساحل او — بیش ازین نه ز عشق حاصل او

گر فراتر نهد از ان قدمی — دم بحرش فرو خورد بدمی

چون فرو شد خبر عیان گردد — زان عیانش یقین گمان گردد

زین عیان کو نه شد بهره کسی — وین گمان است [ظن عبد] بی «۱»

او ست غواص عجل این دریا — دوست جویای [لولوی لالا] «۲»

ادراك العلم فی القرب والبعد

تا بود علم را ثبات و مجال — قرب معشوق و عاشق آست محال

[عاشقی] صید جمله معشوقیست — وا قفی بر خلاف موقوفیست «۳»

عشق آن [رهین] ذل و نیاز — وان این آسمان عز و نیاز «۴»

آن یکی عاجزو [فقیر] واسیر — وین یکی قدروغنی و امیر «۵»

هیچ حدی نه صید خود را خویش — هر کجا عشق بیش دردش بیش

حکایت

گفت محمود روزی از سر درد — با ایاز آن به حسن و خوبی فرد

کای برخساری تور روانم شاد — نفسی بی تو ام حیات مباد

از چه بر خواست این بساط قدیم — از چه بنشست درد لم تعظیم

دلم از عشق هر چه ریش تر است — با تو [بیگانه گیم] بیشتر است (٦)

روز از روز از تو دور ترم — دمبدم از تو [ناصبور] ترم «۷»

عشق ازین قرب آشنائی بود — بی حجابی و روشنائی بود

با محبی کنون نه محبوبیست — بعد و بیگانگی ومحجوبیست

سبب بعد و فرط عشق چه است — با من این حال را بیان کن راست

از سر خاطر چو آتش و آب — داد محمود را ایاز جواب

۱ـن.خ؛ظن عبدی ص.ك ظن عبدی

۲ـن.خ لولو لالا؛ ص.ك لولوی لالا درین فقره لولو باضافت خوانده شود.

۳ ن.خ؛ عاشیقی؛ ص.ك عاشقی   ٤ـن.خ؛ زمین؛ ص.ك رهین

۵ـن.خ؛ فقر ص.ك فقیر   ٦ـن.خ باتر بیگاه گیم؛ ص.ك ؛ بیگانگیم ؛

۷ـبجای کلمه ناصبور؛ هرگاه باصبورمی بود؛ مناسب بنظر میرسید

گفت اول ز سست پیوندی — بندگی بود با خداوندی
تو خداوند بودی من بنده — توسرافراز ومن سرافگنده
عشق چون دردل تو تخم بکاشت — بند آن بندگی ز من برداشت
باز گسترد احتشام سماط — در نوردید انبساط بساط
برگرفت از سر کبر پیوندم — بنده بودم کنون خداوندم
همه احوال ما محول کرد — همه اوصاف ما مبدل کرد
تو[کنون] بندهٔ و من آزاد (۱) — [بند] من بر گرفت برتونهاد (۲)
تو اسیر مرا و منت امیر — قرب چون یابد از اسیر امیر ؟
نگر از مملکت تر آیند بر — زین اسیری نمیدهد تیار
مگر از قدرت امارت امیر — صفت عز خود دهد به اسیر
کند از جام حیرتش سرمست — بستاند اختیارش از دست
[بسترد] تختهٔ تصرف او (۲) — بکسد رشتهٔ تصرف او
علم چون پایمال حیرت شد — هستی غیر [بست] غیرت شد (٤)
قرب و بعد از میانه برخیزد — هر دو با یکدیگر بر آمیزد

تمثیل

در رهٔ ما دروغ مطموس است — بعد او ز افتاب محسوس است
چون فروغ از میان شان برخواست — آنگهی قرب و بعد ناپید است
لیک آنجا لطیفهٔ دیگر است — فهم کن کز دقایق نظر است
بعد ذره ز بعد رتبت اوست — بعد عاشق ز فرط قربت اوست
دیده هر چند بنگرد پس و پیش — در نیابد ز قرب ذات خویش
هر چه بایست در نهایت قرب — غایت بعد اوست غایت قرب

فی الوصل والفصل

وصل را از یگانگی اصل است — بادوئی وصل نیست بل فصل است
وصل پاکست از قران حلول — بلکه درعین وحدتست وصول
گر کسی وصل او جز این داند — جهل محض است تا یقین داند
چون زوال وجود حاصل شد — [یکطرف]خود بدآنکه واصل شد(۵)

(۱) ن-خ، بندمن ،ص-ك: بندمن (۲) ن - خ : ببرد،ص.ك: بسترد (۳) ن-خ هست ص-ك: بست
(٤) بجای کلمه : تو اسیر مرا ، تو اسیری مرا منا سبتر است
(۵) ن-خ . . . ص-ك اگر « یکطرف خود بدانکه » خوانده شود وزن مصرع تکمیل میگردد

غیر ازین در تصورات وصال — همه پندار [باطل] است و محال (۱)

تا دوئی پاک مرتفع نشود — عاشق از وصل منتفع نشود

آن زمان مرتفع شود تمییز — که یکی در یکی شود نا چیز

دیگری را یکی فدا گردد — هستی او ورا غذا گردد

گرد عاشق فراغ حوصله است — هم بوسع خودش مقابله است

گنج آن گنجش از کجا باشد — کس زمحبوب خود [فدا] باشد (۲)

قوت پروانه کی بود ز آتش — زین محالات دامن اندر کش

تیره کی در دل هبا گنجد — بحر در ناودان کجا گنجد

قوت او خیال معشوق است — او چه مرد وصال معشوق است

با همه احتمال او باری — برنتابد ز زلف او تاری

لیک معشوق [گنج] آن دارد (۳) — که بیک لقمه اش [بیا]زارد (۴)

هستی او فدای خود سازد — اسم و رسمش همو براندازد

بل تو اند بجای هر سر موی — درخم زلف جای دادن اوی

فی رجاء الوصل و الفصل

وصل عاشق ز فصل اصل بود — ساز [وامش] بساز وصل بود (۵)

گر چه پرواز راز پرساز است — ساز وصلش ساز پرداز است

[جای] پرداز عکس اسرافست (۶) — وصل آتش میان احراقست

تا به آتش رویش اندارد ریش — چون به آتش سپرد هستی خویش

بعد از ان سر آتش است درو — عشق بر عکس ازان سرشت درو

باز [پاس] پرش که پرواز (۷) — وصل آتش بسوزد اوراساز

تا بدانی که ساز وصل کراست — ساز عاشق زساز وصل جداست

---

(۱) ن-خ، همه پنداراست، ص-ک: همه پندار باطل است

(۲) یعنی ازاین گنج گرانبها ترکجاست که عاشق تماماً فدای معشوق خود گردد

(۴) ن-خ، بیوبارد، کذافی الاصل، ظاهراً بیازارد آورده شد معنی آنقدر واضح نیست ؟

(۵) سازوامش، کذافی الاصل اگر بجای وام دام آورده شود باز هم معنی مصرع خوب فهمیده نمی شود

(۶) ن-خ، چای، ص-ک، جای

(۷) ن-خ، باز پاس، ص-ک «باز بال و پرش که پرواز» درست تر است،

[حکایت]

بود روزی بطالع مسعود — حاضر بارگاه خود محمود

دید کاورد مردی از درگاه — [طبق]پر نمك دران درگاه (۱)

داد در صف بارگاه آواز — کین نمك را که میخرد زنیاز

سخت درماند ازان سخن محمود — چون بدید آنچه بود نامسعود

پس بفرمود جای خالی کرد — مرد را با نمك به پیش آورد

گفت کین جای سجدهٔ ملکیست — خود چه جای ستادن نمکیست

این دلیری که نمودت زچه جاست — بامن اینجا بگو بیان کن راست

مرد گفتا گشاده گفتم راز — هست مقصود ازین میانه ایاز

بی تحاشا چو مرد داد جواب — رفت محمود زین سخن در تاب

گفت خود کیستی تو مرد گدا — که کنی دعوی شریکی ما

ملك و دولت مرا وافسر و گاه — بد بتدبیر پیل بسته در درگاه

کس بدین مال وجاه کوکبه نه — مر ترا قوت چه و یکشبه نه

هست گر در نشد زمان وصال — ساز آن خر دا با زرا بکمال

قدسیان را که ساز عشق نبود — ساز تقدیس اگرچه بود چه سود

آدمی را که هست ذات خاك — ساز عصمت اگرچه نیست چه باك

سر حالی نمك بگویم چیست — دیك عشق توازنمك خالیست

بلکه این مال و ملك وعدت و ساز — همه هیچ است بی حضور ایاز

گلشنی بی حضور را و گلخن — گلخنی باحضور را و گلشن

پس ترا ساز وصل نبود هم — زین همه طمطراق وخیل و حشم

عشق معشوق ساز وصل آمد — وصل رازان وجود اصل آمد

(۱) نسخ طیق ص ك ؛ طبق

هستی عاشق است ساز فراق / نیست از ساز وصلش استحقاق

گر سعادت بود مساعد او / بر کند جمله گی قواعد او

هستی او فدای یار کنند / جان خود را بر او نثار کنند

عاشقان را همه زیان سود است / وجه نقد است و بود نابود است

عدم قوت زاد ایشان است / نامرادی مراد ایشان است

علم ازین گفتگوی آگه نیست / هر کسی را بدین سخن ره نیست

آنکه علم از مقاربت شمرد / نه زخود بل ز غیر قربت خورد

جان او زین حدیث بیگانه است / چکند بی خبر نه در خانه است

عشقبازی نه مختصر کاریست / عشق کافر دلی جگرخواریست

دام او آتشی است هستی خوار (۱) / پیش چشمش [که] بوده هستی خوار

هر کجا عشق نسبتی گیرد / از فنائی وجود نگریزد

عاشق از عشق گر گریزان است / بیشکی موجب گریز آن است

ور نماید حبیب از آن پرهیز / هم ازین آتش است کرده گریز

کاتش ارچند جرم هیزم سوخت / هرچه نزدیک شد بدو هم سوخت

عشق یکسان کند منی و توئی / نبود با یگانگی و دوئی

آتش او چو شعله برگیرد / غیر خود را ز پیش برگیرد

بخورد عاشقی و معشوقی / از رهٔ لا تذر و لا تبقی

زین سبب یار گر مرادش نیست / وصل او ترک اتحادش نیست

گرچه دارد بظاهرش مهجور / لیک عاشق نگردد از وی دور

عاشقی گر نه کار مهجورست / هست نزدیک گرچه بس دور است

با نظرگاهش ار نخست بساخت / سوی او تیر عجز چون انداخت

(۱) - ن - خ ، دام آتشی ص ـ ك ، دام او آتشی

عاشقانی که این هنر دارند　　دست با دوست در کمر دارند
اختیار اختیار محبوب است　　هر چه مطلوب اوست مطلوب است
فصل گر [..] خواهد آن نه فصل بود　　بلکه آن فصل عین [وصل] بود (۱)
هر چه مختار اوست وصل آنست　　وانچه مختار غیر فصل آنست
زین سبب اختیار او در فصل　　عاشقان را به از ارادت وصل
هر چه جانش بغور آن نرسید　　دل او ذوق معرفت نچشید
اینچنین نکته را بجان دریاب　　گنج عرفان برایگان دریاب
عشق نوعی ز غیرت و سکر است　　حاصل معرفت ازو [نکر] است (۲)
عقل را کرده جام او سرمست　　رشتهٔ اختیار رفته ز دست
حال او برتر از مقامات است　　[ابتدای] تجلی ذات است (۳)
صاحبش چون بذات مشغول است　　از وجود صفات معزول است
غیبت کلی ار نبیند هم　　یاری احشری نیاشد کم
غیبت کلی هر چه مشهور است　　حال مجنون چنانکه مذکور است
حیرت جان عاشق از پی عشق　　حال آن مست [طایح] از می عشق

«حکایت»

عاشقی مست بود در بغداد　　داد جان را زجام حیرت داد
دوستی داشت از زمین و کرخ　　مانده سر گشته در هوا چون [چرخ]
[عبره] کردی برهنه هر شب نهر　　تا رسیدی بکرخ زانسوی شهر (٤)
بنشستی دمی بصحبت یار　　تازه کردی روان بوصل نگار
عاشق از بیخودی بگاه شتاب　　بیخبر بودی از برودت آب
مرد تا از طبع مفارق نیست　　در حقیقت هنوز عاشق نیست
در بدایت اگر چه بد خواهد　　وصل معشوق بهر خود خواهد
تا شبی بیهشد لنواز آمد　　زان تحیر بهوش باز آمد
بر رخ او شگرف خالی دید　　حال آنخال را ازو پرسید
از سر زیرکی جوابش داد　　گفت کین خال هست مادر زاد
لیکن امشب تو قصد آب مکن　　کشتی تن درو خراب مکن

(۱) - ن-خ اصل گر چه خواهد ،س ـك: فصل گر خواهد .
(۲) نکر بضم نون بمعنی ناسپاسی آمده است، ناخوش، وعذاب و کلفت را هم گویند
(۳) - بجای « ایتدا :ابتدا صحت دارد .
(٤) ن؛خ: عبره ،غالباً بمعنی عبوّر باشد .

تا کنون مست و بی خبر بودی — لاجرم ایمن از خطر بودی
این زمان چون حضور داری وهوش — در هلاك وجود خویش مکوش
هیچ نشنید وزد برهنه در آب — تا ز سر ما هلاك گشت در آب
صحو خود راز سکر فرق نکرد — لاجرم جز وجود غرق نکرد
هر چه مستان کنند معذورند — زانکه ایشان معاف مغفورند
چون در افعال شان سزا بی نیست — هیچ بر جرمشان عتابی نیست
از پی سکر شان چو صحو بود — آن چه گویند جمله محو بود
آنچه در حال سکر[کسر] کنند (۱) — باز در حال صحو جبر کنند
خواهد از بهر استفادت خویش — کاوشی در رهٔ ارادت خویش
این چنین کس که روی سوی اوست — عاشق خود بود نه عاشق دوست
روی او ماند در نقاب خودی — مر ترا کم شده حجاب خودی
هستیش می چه گونه بگذرد — که زاخلاص رو براه آرد
نه در آنکه که باشد او خود را — بخود ازخود رسد بردخودرا
تا رسد نا که از طوارق عشق — [بردلش] برق از بوارق عشق
سوز او را حجاب نفس و حظوظ — تا شود عاشق ازفنا محظوظ
همه معشوق را شود درویش — لیکن ازخود بخود درود سوی[خویش](۲)
بعد ازان در رسد عواطف عشق — در رباید ورا عواطف عشق

لمعهٔ یا بدا ز او امع ذات — که سر زاندش حجاب صفات
حاصل آمد فنائی کل موجود — عاشق بنجا نداندش[از]سود (۳)
چون بکلی ز خویشتن بگسست — اومر او را بدو[بدو]پیوست (٤)
چون زخود هیچ[گشت پس همه شد (٥) — که شنیدا بکه هیچکس همه شد
تا که خود را بخود همیشه خودی — نرهی هرگز از مقام خودی
هرکه معشوق را بخود خود نیست — جز بمعشوق بل جز او خود نیست

(۱) - کسر کذا فی الاصل
(۲) - درین بیت درویش باعشق هم‌قافیه شده هرگاه در مصرع ثانی بجای کلمه عشق خویش، گذاشته آید، ظاهراً بهتر است.
(۳) ن-خ «نداندش سود» ص-ك «ندانداش از سود»
(٤) ن-خ «او مر اورابد و پیوست» ص-ك «اومر اورا بدو، بدو پیوست»
(٥) ن-خ «هیچ گشت همه شد» ص-ك «هیچ گشت پس همه شد»

عاشق اینجا از بند خود بجهد 116 و ز همه علت طمع برهد

خویشتن را برای خود خواهد جان خود را فدای خود خواهد

گر بجوید از او بد و جوید ور بگوید از او بد و گوید

این معا نیست تا کرا گردد که فنا قبلهٔ بقا گردد

حال آنکس که این مقام او راست محو کلی علی الدوام او راست

محو بر محو و محو در محو است طمس در طمس و طمس در طمس است (۱)

آنکه سبحانی و انا الحق گفت دم از آنجائیکه زد او حق گفت

گر نه آن در مقام تمکین بود بلکه از سکر حال تلوین بود

هر کرا این مقام حاصل شد وآنکه ذاتش بذات [واصل] شد (۲)

نبود بعد از آن به هیچ عدیل دارد او [وقت را] بدان تبدیل (۳)

ذات او رنگ وقت نپذیرد بل کز او وقت رنگ بر گیرد

نه وصال و فراق و رد و قبول در وی آنکه اثر کند [و تحول] (۴)

از سرا پردهٔ جلال دور بل بود قبض و بسط و حزن و سرور

این چنین کس امیر وقت بود نه چو دونان اسیر وقت بود

او بود پادشاه و مالك وقت غیر از او گشته جمله هالك وقت

هر کرا این دم است ابو الوقت است زانکه ابو الوقت نیست ذو المقت است

باش گر زانکه نیستی ذو الوقت مانند ابو الوقت مانند ابن الوقت

آئینه روی دوست ننماید تا سه شرط اندرو بهم ناید

چون محاذات با صفا و خلو جمع گشت اندرو نماید رو

---

(۱) طمس بمعنی پرده انداختن و پوشانیدن آمده یعنی برابر هستی سالك پرده محویت بوجود می آید و سالك از خود وارسته میگردد (۲) درینجا بجای «حاصل شد» و «اصل شد» مناسب دیده میشود. (۳) نسخ وقت بدان تبدیل صك وقت را بدان تبدیل

(۴) یعنی تغیر و تحول اینچنین شخص را متاثر نمیسازد.

گرچه خالی بود ز صورت بد — بد نماید صور ز صورت خود

کشف این رمز را سنائی گفت — در نیابی که در معنی سفت (۱)

[گه بسی از فرشته نیکوتر — دیو روی نماید از خنجر] (۱)

روح را بر مثال آئینه دان — خالی از صورت مآئینه دان

چون درو این سه شرط حاصل شد — قابل صورت مقابل شد (۳)

شرط اول توجه کلیست — بخدا کین مقام بس عالیست

هر که را روی نیست در جهتی — مستردد بود بهر جهتی

پس زدودن ازو بصیقل لا — طبیعی طبع را بشرط صفا

روح را تیرگی ز ظلمت اوست — دیوار خیرگی ز تهمت اوست

نور فطرت بدوست پوشیده — گه پسندیده گه نکوهیده

ظلمت بحر طی این میل است — بعضها فوق بعض این ذیل است

پس بشرط خلو شدن فانی — از وجود صفات نورانی

صورت روح گرچه نورانیست — در عداد حجاب ظلمانیست

نور و ظلمت همه حجاب آمد — صورت عشق بی نقاب آمد

[صورت] عشق بی نشان زان است — زیرا این پرده ها چو پنهان است

این همه پرده از تعدد بیش — بسته از نور و ظلمت اندر پیش

گر حجابی ازین بر اندازد — آسمان و زمین بر اندازد

روح را نیستی ز سطوت اوست — رهٔ کوشش بسعی خطوت اوست

تا ز اوصاف خود جدا نشود — خلعت عشق را سزا نشود

چون ز خود پاک و منخلع گردد — صورت عشق منطبع گردد

---

(۱) در نیابی بمعنی یعنی تو نمیدانی که چه در معنی را سفته است استفهام انکاری است.

(۲) خنجر در اینجا درست نیاید، شاید «معجر» صحت داشته باشد. (۳)- ن- خ قبول، ص، ك، قابل

روح در هر چه بنگرد ز آن پس — نقش معشوق و عشق بیند و بس

این قدمگه مقام تمکین است — غیر ازین نقشهای تلوین است

این مقامیست کز فنای فنا — متحقق شود بقای فنا

فی الخاتمه

یا رب ای قوم کاهل تمکین اند — زبدهٔ کون و اصل تلوین اند

همه از آفتاب عزت خویش — جلوه کن بر فلک شتاب ز بیش

بهر طبع رونده گان طریق — مانده در بحر وجد و شوق غریق

همه در وادی طلب عطشان — شده جویان چشمهٔ حیوان

طالبانیکه صاحب روش اند — همه در کوشش از پی کشش اند

دایم از مکر حرف استدراج — غرق در پای آتشین معراج

همه را شربت قبول چشان — بکمند محبتت بکشان

وارهان از مضیق هستی شان — بکشان جام ذوق مستی شان

منشی جمع ر علی التعیین
با همین جمع حشر کن آمین

(انجام)



عقل‌نامه

از منشآت

مجدود، سنائی غزنوی



به تصحیح و اهتمام غ «جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

(ابتدا) میکنم بنام خدا (۱) — آنکه هست از صفات نقص جدا

اول آخر، آخر اول — نه ابد خالیست از و نه ازل

در ازل (بوده)۲ و (نبوده)۳ وجود — در ابد باشد و بود موجود

ذات او مبداء نظام همه — فیض او قوت قوام همه

خالق نوع و جنس بی سببی — رازق جن و انس بی طلبی

واهب عقل و صورت و جان اوست — نقشبند نگار انسان اوست

همه عالم دو حرف نامهٔ اوست — نفس انسان نه (نقش) خامهٔ اوست ۴

عرش دریای قدرتش نهر است — عقل در راه وحدتش کور است

همه را واجب الوجود آمد — ممکنات همه ز جود آمد

همه عالم وجود اوست تمام — (نامی) ذوالجلال والاکرام ۵

(ما باو ۶) دور او بما نزدیک — ما به او روشن او بما تاریک

ذات او را که از هویت اوست — بیخبر علم ما ز رویت اوست

غیر او نیست قابل و مقبول — عاشق و عشق و عاقل (وماقول) ۷

هست ذاتش منزه از تمثیل — صفت او مقدس از (تخیل) ۸

(نیست) زائیده و نه زائنده ۹ — نامده آخرش نه آینده

بی نظیری منزه از مانند — بی مثالی مقدس از پیوند

---

(۱) بجای ابتدا ـ ابتدا شاید صحیح تر باشد (۲) بود (۳) (نبود) (۴) نه تنها نقش انسان را افریده بلکه تمام عالم بامر (کن) (شو) او تعالی پیدا گردید (۵) «نام» و معنا مناسبتر است

(۶) ـ شاید بجای «ما باو دور» «ازو دور» مناسبتر است

(۷) بجای ماقول. شاید «معقول» بهتر است

(۸) تخییل ـ بوزن و معنی مناسبتر است

(۹) ـ شاید بجای «نیستیت» «نیست» مناسبتر است

نبود فعل او بمثل و عرض | گرنه ازجوهر است وجسم عرض

برد رش ز آفات بار حدوث | دامن عزت وغبار حدوث

عقل را او کند مدد بر ملك | حاکم مطلق ومقصد ملك

چون ندانستهٔ حقایق عقل | چه‌خبر داری ازدقایق عقل

عقل ذوقی [چونستیت] حاصل (۱) | بحقایق کجا شوی واصل

تاندانی علوم برهانی | خویشتن را ز جهل برهانی

[چون تو در نفس خویش حیرانی | ذات نفس آفرین کجا دانی]

نفس را جوهر بسیط او کرد | بهمه عالمش محیط او کرد

نور اوجسته در همه ابدان | شده خورشید بر همه تابان

ای سراسیمه هیچ فعلت نیست | [هوس] علم نفس وغفلت نیست (۲)

تونه در خورد حال خادمی | آدمی صورتی نه آدمی

در مرکب بجز کثافت نیست | روح‌پرور که [جز] لطافت نیست (۳)

[ناطقه] تحفه ایست ربانی (٤) | لطف از لطفهای سبحانی

حکمتی را به نفس ناطقه داد | در تجاویف هر سری بنهاد

وهم فکر و خیال ازو دارد | در حقایق مجال ازو دارد

نور او نفس را کند مدرك | در تن گبر و مومن و مشرك

آنکه در عزّ وملاهی کرد | نام او احسن الهی کرد

گرچه در علم فیلسوفی تو | همچو خورشید در کسوفی تو

که حك [منطقی] ومنطیقی (٥) | وحدت علم را [سماطیقی] (٦)

---

(۱) ـ بجای نیستیت ، نیستت مناسبتراست (۲) ـ بجای هوس، (هوس) مناسبتر است
(۳) ـ بجای خبر (جز) مناسبتراست (٤) ـ ناطقه صحت دارد ـ نه ناطقه
(٥) منطیقی (٦) سماطیقی وزن را پوره کند

ای طبیعی کم طبایع گیر — پای در نه پی شرایع گیر

این سناشغل [هرمقدس] نیست (۱) — وین [بنا] کار هرمهندس نیست (۲)

خار بر دیدهٔ طبیعت زن — بوسه بر درگه شریعت زن

در ازل کار بی بسایط گیر — هر چه او کرد بی وسایط گیر

از هیولی و علت اولی — نه بری ره به حضرت مولی

چه بر آید [ز روح] انسانی (۳) — چه گشاید ز نفس حیوانی

دل خویش از خیال خالی کن — بیت بردار لا! بالی کن (٤)

عقل فعال را ببر پر و بال — نفس کلی بپای عقل بمال

عقل دیوانه است بر در او — روح بیگانه است در بر او

مهر تابان فکرت از عزت — دست بر سر نهاده از حیرت

خرد از سر وحدت آگه نیست — اندر آن پرده عقل را ره نیست

عجز خلقان ز چهره هستی اوست — بی نشانی نشان هستی اوست

خط مخلوق از ین صفت تام است — جام تحقیق بیش ازین جام است

هرچه جویند عین [تنزیه] است (٥) — هرچه گویند [محض] تشبیه است (٦)

هر چه در خاطر آمد او نه چنان — هر چه در طبع راه کرد نه آن

بشر از حد خود بدر نشود — عقل او بیش ازین قدر نشود

زانچه گفت آدمی و دیو و پری — ذات باری مقدس است و بری

ما من [الحجة فیه] تقدیس (۷) — ما من العقل فیه تهویس

جل [وعلی] و صفتا جلاله (۸) — فاق عن فهمنا کماله

---

(۱)- مقدلس (مقدس) (۲) بجای نیاء بنا. بقرینه هرمهندس صحیح تر است

(۳)- بجای ررو ع زروح باید خواند (٤) بیت کذافی الاصل؟.. (٥) بجای نزیه تنزیه (٦). بجای محضی (محض) (۷)- بجای الحجه فه، الحجة فیه (۸)- بجای وعن «وعلی»، مناسبتر و صحت دارد

کل و صف انبیا عن صفته | ما عرفناك حق معرفته
نیست شکی در استوا و نزول | لیك عقل از [حقیقتش] معزول (١)
اصبعینش ببین و وجه قدم | روز بان [در کش] از صفات قدم (٢)
از سر ذوق جان کنم تسلیم | بحدیث کلام پاك قدیم
هر که عارف بود بذات خدای | نزند طعنه در صفات خدای
گرچه افشای رمز حق غمزیست | گر بدانی شنیدنش رمزیست
همه را از ید کی بدو باشد | نفس نفس جمله او بیا شد
نیست بی یار در جهان دیار | مست و هشیار و خفته و بیدار
گبر و ترسا و کافر و مومن | با میدی نشسته اند لیکن
تو کئی کر کسی فکندهٔ اوست | با همه عیب بنده بندهٔ اوست
چند تفسیر بی بیان کردن | چند تکفیر بندگان کردن
کردلت را [درایتی] بودی (٢) | وز دو رنگی [فراغتی] بودی (٤)
[آفرینش] بعیل وعلت نیست (٥) | حاجت او بهیچ مات نیست
بند گان جمله با کمر باشند | خواجه تاشان یکدیگر باشند
همه در بندگی بیك دا غند | همگنان میوهٔ زیك باغند
گرچه درذوق ریك میگر دند (٦) | همه از آب چشمهٔ خور دند
کیست کو معترف بصانع نیست | بکمر بستگیش قانع نیست
اندر و کثرت و [تغیر] نیست | حاصل کار جز تحیر نیست
هیچ در کنهه کبریا نرسید | کی رسی تو که انبیا نرسید
قد سیان که سر بسر نورند | با همه قربت از حرم دورند
آنچه بیدار و آنچه در خوابند | صد هزاران غریق این آب اند
دل پر از غصه جای گفتن نیست | در بد ستست دردی سفتن نیست (٧)
همه پویان و در بدر گشته | همه جویان او و سر گشته
گمرهٔ چند راه پیدا نه | شب تار یك و مه پیدا نه

(١) بجای حقیقتیش «حقیقتش» (٢)- ور کش (در کش) (٣) بجای درایت - درایتی (٤) بجای فراغت - فراغتی (٥) بجای آفرینیش - آفرینش (٦) کذا فی الاصل (٧) «دردی سفتن» فهمیده نشد؟

حل نگردد بگفت مشکل کار   زانکه بی اصلیست آخر کار
معترف سو بذات پاك برد   [بصفات] کریم او نگرد (۱)
فائض و باسط و مجید شدان   عالم وقادر و فریدش دان
ذات پاکش تهی ز طول و قصیر   صفت اوکلام و سمع وبصیر
حکمتش هفت طاق آبله گون   کرد روشن بامر کن [فیکون] (۲)
ماه با مهر او بود خندان   چرخ در سقف اوست سرگردان
قدرتش نقشها بر آب زند   سکه بر نقد آفتاب زند
شاخ چاهی هزار دستان کرد   ابررا مهربان بوستان کرد
کوه خارا چو صد نگار کند   نقش دیباچهٔ بهار کند
خاك رادر جهان کون و فساد   دردو حالت دهد رواج و کساد
باد را در بهار رنجه کند   ابررا دایگان غنچه کند
دهن شاخ سر و کش دارد   لب جو را بسبزه خوش دارد
مرغ را مطرب گلستان کرد   لعبت غنچه نار بستان کرد
کبك بر کوه ذکر او راند   قمری از شاخ وصف اوخواند
کوه از غنچه ها کشودهٔ اوست   قطره‌از آب ها نمودهٔ اوست
گل خشبو جمال از و دارد   چهرهٔ سیب خال ازو دارد
[دارنی] راحلاوت او بخشد (۳)   رنگ گل راطراوت او بخشد
مرغ را درد عشق و ناله ازوست   بوی مشك وقبائی لاله ازوست
بلبل از شوق او زند نعره   گل درد جامه و شود شهره
[آدمی راز خاك ره بر داشت   نقش رویش به نقش خود بنگاشت]
در دندان ها بر شته ازوست   بر زبان عقد نطق بسته ازوست
جان شیرین نمی زد [بارانش] (۴)   گل و لی شمهٔ ز ریحانش
نرگس دیده آب ازودارد   سنبل زلف تاب ازو دارد
چشم سوراخ آشنائی کرد   چشمهٔ آب روشنائی کرد
پستهٔ بسته را بدم بکشاد   صد شکر خنده درد هانش داد
زلف‌را چون بنفشه درهم بست   بر گل آب دار چهره شکست
نرگس دیده نور دیدن یافت   لالهٔ گوشها شنیدن یافت
پسته یاقوت لب پدید آورد   بسد سفته پرز گوهر کرد

(۱) بجای بصفضات ـ بصفات (۲) فیکن ـ فیکون (۳) دار نی‌را اصل چنین است
(۴) بجای یارانش ـ بارانش ـ مناسبتراست

آد می در جهان خلیفه‌ازوست / علم وعقل و کرم [وظیفه](۱) ازوست
آ فر ینش بجمله کی ر ختش / آسمان چترش و ز مین تختش
اوست قهارو خلق مقهو ر ند / اوست استاد جمله مز دورند
آدم آنشاه ر ا بجان دار یست / برزمین کار[و](۲)جهاند ار یست
فلکش بنده آیست حلقه بگو ش / ملکش برده‌غا شیه برد و ش
بر فلك خطبهٔ لطا فت اوست / در ملك پاکی ارنظا فت او ست
هر چه د ر علو وهر چه درسفلند / خوا جه‌تاش طفیل این طفلند
آدم ار کو دك است در مهد است / بس وفادارو بس نیکوعهد است
در جهان این حلا وت ازپی اوست / کارو ان‌حدوث (۳)ازپی اوست
این همه گفتگو برا ی تو بو د / وین همه جستجو برا ی تو بود
تا بو د در نشیمن مر غا ن / بلبل نطق قل هو ا لله خوا ن
میسر آ ید ثنا ئی پا ك ا حمد / می فر ستند درود بر ا حمد

در نعت حضرت خواجه هردو سرامحمد مصطفی (صلعم)

خوا جهٔ خواجه گیان حضرت قدس / شا ه و ماه سپهر خلو ت ا نس
والضحی رنگ روی چون گل‌او / مشك[و ا لایل](۴)بوی سنبل‌او
ترك تا زش سر سپهر بلاغ / تنگی چشمش زعا لم سا ز ا غ
نور آ نجم ز ر و ی خرم ا و / همه عا لم طفیل مقد م ا و
بهر انگشت لطف در یتیم / ماه را میز دی میا ن بدو نیم
این همه معجزا ت آسان ا ست / عرض ا و با حیات انسا ن ا ست
خرق عادات‌را[حر یفی](۵) نیست / جز بنا ئید پادشا هی نیست
ا نبیا جمله راز دا را نند / راست گویان‌ور است کار انند
هست قرآن نشان صد ق همه / لا تعرف (۶) بیان صد ق همه
حق شنا سم کر ا مت و معجز / فرق ننهم میا ن شا ن هر گز
مکر ننمو د ه بودو نه[نمر د](۷) / وین همه بودن وبمر د و نمرد
گرچه اوخورد بود یار یکیست / درنیسان[قطره]با ر یکیست(۸)

---

(۱) بجای وخلفه‌ وظیفه(۲) بجای (و)- ا و
(۳) یعنی افرینش(۴)-بجای ولیلل -واللیل(۵) بجای «حریفی» که‌راهی‌«مناسبترو» قافیه‌مصرع‌دوم مطابق‌است(۶) بجای منعرف‌لاتعرف‌مناسبتر(۷) کذافی الاصل(۸) بجای قطر، قطره‌صحت دارد

اولیا را همه کراماتست کمترین مایه [کرامات]ست (۱)
هر چه از [دیدها] نهان باشد (۲) بر دل اولیا عیان باشد
گرچه در صورت از بیرون باشد پیک جاسوس [اندرون] باشد (۳)
معرفت عالمیست بی پایان بحر بی منتها [است در جریان] (٤)
حکمت از بود خلق معرفت است کنت کنزاً بیان این صفت است
هست کشتی او دلیل نظر سور ملاح وعقل چون لنگر
سرفرو بر برآنکه باز اجل در ربایدتر از دست عمل
بشکند کبک جسم را پر و بال کندش خاک رو پر و دنبال
درزمان چون بر آمد [آوازه] (۵) کشکشان میبرد بدروازه
پشتها را زغم دوتا بکند دوستان را زهم جدا بکند
گل رخسار تازه زرد کند لعبت گرم روح سرد کند
خویش را دل دو نیم گرداند طفلکان را یتیم گرداند
کامها را حلاوت او ببرد گل دل را طراوت او ببرد
[آه از آن دم که رخت بر داریم خانمان را بجای بگذاریم]
زن و فرزند را وداع کنیم خویش پیوند را وداع کنیم
دوری از کار و مرگ نزدیک است روشن است آنکه گور تاریک است
باقی ذوالجلال حق را دان وان دگر کل من علیها فان
ای دریغا که دیدها کوراست جای اصلی مر انسان گور است
چند بر اسپ و بر جنازه روی روزی آید که بر جنازه روی

(۱) بجای لیرامات کرامات (۲) بجای دیده-دیدهات (۳) بجای اندرو-اندرون (٤) مصرع ناتمام باین جمله تکمیل شد (است درجریان) (۵) بجای اوزه-آوازه مناسبتر است

خبر مرگ گیر دت نا گاه | نکند سوی چتر و خیمه نگاه
گور تنگ است وجای خرگه نیست | [جز] کفن باتو هیچ همره نیست(١)
بی خبر در سر شراب و کباب | خانه آباد کرده گور خراب
هر که اعمال خود تباه کند(٢) | یار باوی کجا نگاه کند
نفخ روح ارز سامری دیدی | وانکه گو ساله میپرستیدی
ای که گردی همه بگرد محال | رو بگو ساله کردهٔ همه سال
ای دلت بی خبر ز آتش نور | چه شناسی حدیث موسی و طور
. . . . . صحرا شد(٣) | بسته است ازمیانه دریا شد
آتش از کوه طور پیدا گشت | موسی از[نور] یار شیدا گشت(٤)
بی شراب و پیاله رفت از دست | می نخورده ببوی می شد مست
گر تجلی بکوه خاره کند | کوه را صد هزار پاره کند
راه او در تجلی از مطلع | گفت بگذاره دو کون اخلع
چون پدید ار اوطمع در گرد | برجگر زخم لن ترانی خورد
باد ازو خویش رادرآب انداخت | درمیان آتشش چوز ر بگداخت
[باز چون تاب](٥)عشق برداو را | بلحد سوخته سپرد او را
بسر خاك او اگر پوی | بانگ ارنی ز گور[اوشنوی] (٦)
عاشقان را سماع خوش باید | تا ازین جا نشان بیاساید
خو برویان حریف خود دانند | راز از هر عاشقی ز بر خوانند
تا نباشند عاشقان جان باز | درمیان کی نهند با او راز
عاشقی حضرتی نشانت کو | تحفهٔ خاك آستانت کو
شو بدر گاه یار ب گو | نالهٔ زار وشور [شارب] (٧) کو
نغز باشد بشب در آگاهی | خوش بود نالهٔ سحرگاهی
عاشقان خنده بر زمانه زنند | چنگ در باده مغانه زنند
سوز دلهاست شمع این مجلس | آه و درد دست محرم و مونس
عاشقان ازجگر کباب خورند | وزخم دیده خون چو آب خورند
ساز پرده ز بی نوائی ساز | مطرب آه و ناله را بنواز
چنگ شوقت چو ناله برد ارد | هر رگی نالهٔ دیگر دارد

(١) بجای خبر.. (٢)جای مصرع خالی وباین پرشد : هر که اعمال خود تباه کند
(٣)جای مصرع سفید مانده شده است (٤) نور ، بمعنی طور
(٥) باز چون تاب (٦) بجای شنیش شنوی (٧) شارب کذافي الاصل

بیدلان هرزمان سخن گویند
دلبران را از بی دهن گویند

عاشقان جز دم قدم نزنند
دلبران را ز بی دهن گویند

در خرابات عشق مردانند
که زمین چون فلک بگردانند

تو که باشی که لاف عشق زنی
خیمه برکوه قاف عشق زنی

آنکه در بند خواب وخور باشد
زین جهانش کجاخبر باشد

مرد باید بیده همت جمشید
بدل ودیده چون مه و خورشید

تا کند در صنائع اندیشه
بت همه بشکند باین تیشه

همه شب در نظر بود چو خلیل
تا شود پیش او ستاره دلیل

چون کند روش از صفا سینه
همه عالم شود چو آئینه

اندرونش پر از شعاع بود
مهر مهرش در ارتفاع بود

رو بدرگاه پادشاه نهند
[داغ] (۱) بر روی مهر و مانهند

عار دانند مرغ این انجیر
عاشقانند مرد این نخچیر

روزگاران عالم غدار
شب بنیان ظلمت شب تار

دوزخ و خلد را عیان دیده
آتش وآب در دل و دیده

فارغ از خواب خور بهرگه خوش
در قفس هاچوقمریان در کش

چون سمندر نشسته در آتش
ماهی آسا در آب عیشی خوش

اندرون از فروغ حق پر نور
گرم گشته زشوق او چون طور

دل شان نوعروس حجلهٔ فکر
لعبت دیده در خلایق بکر

همه چون ذره نیستی هستند
همه از جام مهر او مستند

همه دردی کشان درد آمیز
همه دیوانگان شور انگیز

نردو شطرنج با ادب بازند
هر دوعالم بلا طمع بازند

روزها مست در خرابات اند
روزه داران شب مناجاتند

پردهٔ خود بدست خود بدرند
قطرهٔ می بجان و دل بخرند

روز شب در طرب همی بازند
هرچه دارند جمله در بازند

بندگانند لیک آزادند
غمکشانند و با غمش شادند

کمتر انند ور همه هستند
با پس افتادگان در بستند

کار اندیشه یک بیک دانند
راز پنهان نه فلک دانند

[بردرعشق]دوستا فتادند (۲)
بر بساط زمین چو اوتادند

(۱) ن-خ واغ ص-ك داغ

(۲) جای سفید مصرع بااین جمله پرشد(بردرعشق)

فارغ از خود بدوست مشغولند — عاملانند لیک معزولند

(۱) در وصف خرابات و فضیلت خراباتیان و نشانیهای پیر کامل و مرید مخلص

عارفانی به باده خواری فاش — عاشقانی مقامر و قلاش

به ضعیفی خویش سخت قوی — همه با علم و قوت نبوی

همه هشیار و بیهوشی پیشه — عقل کرده چو دیو در شیشه

بر نهاد ار نه سر ز خم یك دم — هالکانند در وجود عدم

بخرابات شو که یار آنجاست — بادهٔ روشن و نگار آنجاست

حج آزادگان خرابات است — جای افتادگان خرابات است

وطن بیدلان خونریز است — مسکن بیخودان شبخیز است

مردی آنجا بدست شاید کرد — عقل را پای پست باید کرد

هرگز او را خبر ز هستی نیست — زانکه بر وی خبر ز مستی نیست

بری مستان چه طاعت و چه گناه — چه پیاده به پیش [شان و] چه شاه (۲)

تن نازك شکسته در خدمت — دل در ایشان درست در صحبت

همه و عالمان صحبت شرع — همه [درو] عالمان صورت فرع (۳)

یك صفش را هبان قسیسان — پاکی نالهای قدیسان

در صفی سالکان پوینده — در دیگر خامشان گوینده

هر یکی در نطق می سفتند — با من و او به خلق میگفتند

کین همه تعبیه ز بهر شماست — پرده باشد که شهر شهر شماست

کیسهٔ خواستم که بردوزم — باشم آنجا و دانش آموزم

نزد این قوم خواستم دم زد — پیر در حال بانگ بر من زد

که نگفتم ترا که چون اوباش — مختصر چشم و بد پسند مباش

چو در آیند عاشقان بسماع — یا بگردون رسد ز بهر شعاع

کرد در نامه ایزد بیچون — وصف شان الذین [یستمعون] (۴)

گرچه گوینده از برون باشد — ذوق ایشان از اندرون باشد

قول باید که سادهٔ گوید — داغ بر دل نهادهٔ گوید

(۱) نظر بمطالعه مضمون این عنوان اختیار شد (در وصف خرابات ...)

(۲) ن، خ، شان - ص، ك، شان و (۳) ن، خ، درو، ص، ك، رو (۴) ن، خ، یستمعون، ص، ك یستمعون

رازهر کس که هست تازه‌تر / بی‌گناه است قول او خوشتر

هست برگشته او ز راه هنوز / هست آلودهٔ گناه هنوز

در دل آواز اوست گیراتر / جانت جز نفس او پذیراتر

نامهٔ بی‌رو و درونی نیست / شوقش ازروی[رو]خامی نیست(۱)

عاشقی خویش نیست بس پیدا / زخم‌ها خورده است بر سر و پا

بیزبان گوشها خبر کرده / [بی‌زبان‌هوش]وجان‌ودل‌برده(۲)

از دمش شعله‌ها همی خیزد / چه عجب گرمی آتش انگیزد

نی در انگشت دیگری زده شد / خون‌دل[برزخم]پری‌زده شد (۳)

نی زدر دل آشکارانی / خون‌چکان‌هیچ[نیست بارانی] (۴)

وجد باید که بی‌وجود بود / دل برین مجمره چو عود بود

آتش از اندرون زبانه زند / شعله در[هزم] زمانه زند (۵)

هرکس از سوز او خبر یابد / هر دلی زان شرر اثر یابد

عشق زنجیر عقل بگسسته / دل وقالب چو مرغ پربسته

مهر بر تو فگنده بر آفاق / عشق با دل چو آتش حراق

کشش[رو]ذوق و حالیست(۶) / کوشش‌طبع[خط]جمالیست (۷)

گر بجنباندت او رقص بود / ور بجنبی به طبع نقص بود

هر زمانی بهرزه بر جستن / دل خراشیدنست و تن خستن

از سردست[آستین]مفشان(۸) / به تکبر دگر نگین منشان

گر بدل بشنوی سماع بود / ور به پا بزنی صداع بود

گر دلت در هوای یاری ستی / مرغ دل از قفس چکاری ستی

بدرد باد بادبان زورق را / بشکند صد هزار زورق را

---

(۱) ن-خ رو، ص-ك، روی (۲) ن-خ، بی‌هوش، ص، ك، بی‌زبان‌هوش (۳) ن-خ، بزخم، ص، ك، برزخم
(۴) مصرع ناقص بود لذا به این جمله پر ره شد(نیست بارانی) (۵) ن-خ - هزم، ص، ك- هیزم
(۶) ن-خ - رو، ص-ك، روی، (۷) ن، خ- حظ ص، ك خط (۸) ن-خ، استن، ص، ك، استین

کشتی از آب چشم باید [وراد](۱) — تا مگر خواجه در رسد بمراد

دیدهٔ بر آفتاب و مه دارد — وز هوا کشتییت نگذارد

چون فرو شد بقعر این دریا — تا بر آید چنانکه باید پا

از پی پیر رهنما شکسته مرو — خویشتن(۲) رامکن [سبغه] گرو(۳)

راه تجرید را ز غول مپرس — خبر از پیر بوالفضول مپرس

مرهم ریش چون کند اعمی — داروی دیده کی دهد [عما](٤)

پیر باید که راهبر باشد — سالک و چست و باخبر باشد

دلش از درد بهره دارد — مرد چون شیر شرزه دارد

باده از جام شرع خورده بود — خدمت پیر خویش کرده بود

از تهٔ دل بود بحق یکرنگ — صافی از زرق و حیله و نیرنگ

به علایق نباشدش بازار — وز خلائق نباشدش آزار

پیرمان جمله چشم و گوش بود — محرم راز و پرده پوش بود

مست دیوانه به هش باشد — رندو قلاش و سیم کش باشد

اینچنین پیر پیر باید خواند — باوی اسرار غیب شاید راند

از سخنهاش کیمیا سازند — خاک پایش بتوتیا سازند

طالبی کو مرید حق باشد — راغب من مزید حق باشد

خویشتن را بدو کند تسلیم — همچومرده بمرده شوی یتیم

تا نگردد دمی جدا ز اول نیست — دانکه در بوته اش [معول] نیست(٥)

مرد را تا نیاز مائی تو — بر او راز چو نکشائی تو

(خفتگان را مرید نام منه — درره‌مرغ مرده دام منه)

---

(۱) ن،خ، وراد،س،ك،داد (۲) ن،خ، خودش را،ص،ك،خویشتن (۳) ن،خ، سبغه س،ك، بصیغه

(٤) ن،خ، اعما ،ص،ك، اعمی

(٥) معول بفتح میم وضم عین و سکون لام بمعنی اعتماد کرده شده

راه و رو راه حرمت مردان — همچو گو هست درخم چوگان

هر که چیزی بدید ازین جادید — هر که زین ره بشد بحق برسید

جهد کن تا بدین مقام رسی — نردبان ساز تا به بام رسی

روی بنمایدت حقایق غیب — با خبر گردی از دقایق غیب

خانقا آشیان مرغ صفاست — گلشن عیش و بوستان وفاست

صوفیان خاصه‌گی درگاهند — خرقه‌پوشان صبغة الله اند (۱)

خرده‌بینان و تیز بینانند — بی نشانان هم نشینانند

دلشان درد نوش درد آشام — چاشت در روم خورده شام بشام

نقش راحت ز لوح دل شسته — غم و غصه بجان و دل خسته

همه فارغ ز عالم و آدم — همه پوشیده جامهٔ ماتم

چون کمان هرچه زوست شکل کمان — زانکه کژخانه است همچو کمان

هر که درخاطرش کژی بنشست — چون هدف خاکسار شد پیوست

در دلی کوچو تیر راست شود — وهم را کی نشست خواست شود

راست اند از باش درصف دین — تا سعادت بپی شدت به یقین

گر ترا وهم و فکر واداد راکست — دور بالش [ارزما] که اشراك است (۲)

طاعت یار در خرابات است — بجز از هرچه خوانیش وات است

دور رهٔ بند کیش مخلص باز — پاك وصافی چو زر خالص باش

دین چو دریا و دل چو غواص است — گوهر [شبچراغش] اخلاص است (۳)

چون تنت پاك شد ز کبر وریا — گیر تا گویدت بگیر و بیا

در توکل بخدا واستعانت ازو تعالی و ذم مدح بنده (٤)

پس ازین روضهٔ توکل جوی — بوی راحت ز نفخهٔ گل جوی

---

(۱) بالکسر ملت ودین محمدی (۲) ن،خ، رماص، ك، از ریا

(۳) ن،خ، شبجراغش، ص،ك، شبچراغش (٤) عنوان بالا اختیار شد

(چون ستانی نوال او خوشتر — بخشش بی زوال او خوشتر)

همه خواهنده است و او غنی — همه محتاج و اوست مستغنی

ربی الله که پرورد هر کس — حسبی الله که بنده او را بس

در همه کار یاریت زو خواه — دست ازین ناکسان بکن کوتاه

مستمند بنده را که بد باشد — مدح مخلوق ذم خود باشد

[بهمه ناکسان اهانت کن — بخدای خود استعانت کن

چه گشاید ز پیشوای چند — چه توان خواست از گدائی چند

بنده از پادشاه نان خواهد — رایت خویش زاسمان خواهد

چه شود بنده از شمار خلاص — نخورد لقمه جزز مطبخ خاص

باده از جام مهر جانان به — دو سنگانی بمهر سلطان به

گوشهٔ گیر و بشنو از من پند — بفشان دامن و در اندر بند

مکن ایدوست با خود این بیداد — نان آزان کن طلب که جانت داد

درفوایدِ صبر واستقامت وشکر و قناعت کردن که چیزیکه

افرید گار بانسان میدهد و توبه از مناهی

صبر کن تا بکام خویش رسی — تو بدر دی بجام خویش رسی

مردم از روز گار صدر شود — بدو هفته هلال بدر شود

میوه از شاخ خشک صبر آرد — صبر دل را ز غصه بکشاید

گل شود قطره ها که ابر آرد — کنندهٔ آن دهان بفرساید

صبر ابیات عیش کرد فراغ — قطرهٔ سنگ را کند سوراخ

صبر کن ساخت محنت ایوب — صبر برد اخت راحت یعقوب

همه کامی زصبر شاید یافت — نبود وصل او بکعبه شتافت
شکر بس وحشیی است صیدش کن — مرغ بس بادیست قیدش کن
شکر بسیار نعمت افزاید — ما در شکر این خلف زاید
با کرم های او ترا چه غمست — ظاهر و باطنت پر از نعمست
گوشهٔ گیر عزم طاعت کن — وانچه دادت بدان قناعت کن
به ازین در جهان بضاعت نیست — طلب مال جز اضاعت نیست
گر بود گوهر خردمندی — پادشاهیست کنج خورسندی
مایهٔ عز جاه و آمال است — مایه بهتر ینش اعمال است
هر که زین شرع واگرفت چراغ — شد دلش فارغ از فروغ فراغ
تو چه دانی که این سعادت چیست — [درشره] قانع عبادت چیست (۱)
عاجز و بی مرد و افگنده — خاک درگاه شاه را بنده
دود از بی سری بسر هر جای — میخورد زخم میفتد بر جای
خاک میدان شه همی بوسد — سم اسپ سپاه همی بوسد
گوی سرگشته گی بقا گیرد — روشنی همه از قفا گیرد
خواجه گر توبهٔ نصوح کند — هر دمی عالمی فتوح کند
تو بهتی کن که توبه گفتن نیست — باز گفتن چو دان خفتن نیست
رو بیکبارگی بدرگاه آر — تحفهٔ زور رد نالهٔ و آه آر
چند ازین بیکسی و بیباکی — چند تر دامنی و ناپاکی
توبه بس باقیست توبه بیار — [چامهٔ] تن به آب دیده نگار (۲)

۱) ن ـ خ درشره ص ـ ك «درشرع»
۲) «ن» خ «چمه» ص «ك» جامه .

در صفات عاشق و عارف و ترک عیش فانی و سوختن و ساختن درراه طلب مولی و برای زاد آخرت در دنیا کشت خوبی کردن

ظاهر از خرقهٔ منور کن — باطن از حرقتی معطر کن

چرخ دلو کبود از ان دارد — کآتش مهر را بجان کارد

زبیدار خرقهٔ دوتا دارد — زانکه سجاده بر هوا دارد

عارفی پایه دار و سر گردان — عاشق نور معرفت میدان

عاشقی را صفا چنین باشد — گر توانی طریقت این باشد

هر کرا دل ببرد از و بگریخت — هر که با او بخفت خونش ریخت

هر که او دست سوی مالش کرد — عاقبت خورد و پایمالش کرد

خمر او را خمار بر اثر است — تمر او زخم خار را ثمر است

نوش او را مچش که نیش خوری — شیر مستان که خون خویش خوری

این چنین کس بدوست کی شاید — دل بمهرش کجا بیاساید

صحبت ماه روی عقبی جوی — دست از تن بآب دیده بشوی

پشت بر رو که اندرین ساحت — نبود هیچ لذت و راحت

این جهان پیش خوار عاقبت است — عزم ره کن که مقصد آخرت است

کم کن آزار تحفه پیش فرست — زاد بر دار و نزل خویش فرست

گنج باشد هر آنچه خود داری — چنگ و نوبت بود چو بگذاری

گر اجل در رسد که دفع کند — مال و ملک و سرا چه رفع کند

بسکه پرداختند خانه و کوی — همه هستند خر فعال گوی

و اسپردند خسروان آفاق — جسته از بهر ما لها من و اق

مرگ یاد آر بس که خندیدی — ز آنچه رفتند هیچ ر ا دیدی

هر که امروز در کمین باشد — غافل! از کار خود چنین باشد

کاروان رفت و بار بربستند — خانها خالیست و در بستند

زاد کو برگ راه چیست بگو — مونست زیر خاك کیست بگو

آخر این راه طریقتیست طریق — وند رین ره شریعتیست رفیق

انبیا را بدین فرستادست — اولیا شرح این سفر دادست

هم د این راه [ره ببرد] به بهشت(۱) — هر که آن روضه خواست اینجا کشت

سفر خوب و ره آباد ان — منزل کاروان آزادان

دشت سبز و زمینش پر لاله — ریخته دیده بر سرش ژاله

چمن نغز و لاله زاری خوش — سال تا سال نو بهاری خوش

پیشهٔ رهروان تاختنست — سوختن در بلا و ساختن است

رهروی کز رهٔ دل آگاه است — فوطه بندد که راه در راه است

گشته بر نفس قادر و قاهر — سفری کرده باطن و ظاهر

گل دل را سرشته ز آسایش — جامه و سینه پاك از آلایش

روز و شب پیش رفتن و گفتن — سخنش بهر رفتن و خفتن

خدمت با سزا و شایسته — صحبتی با وفا و بایسته

خرم و شاد گشته با غم خویش — همه چیزی نهاده با کم خویش

هر چه شهوت تمام طی کرده — همه از خود به تیغ پی کرده

شب خلوت چو شمع پیوسته — گرم و سوزان و نرم آهسته

در جهان در بدر چه می گردی — واله و بیخبر چه می گردی

(۱) ن ، خ ، راه به برد ، س ، ك ، ره ببرد .

در جمعیت خاطر و آگاهی دل ویاد خدا گوید وهم آهنگی زبان را بادل در زبان ذکر لازم شمارد

جمع کن خاطر پراگنده — تا ز معنی شوی[پرآگنده](۱)
بنده در فکر صنع یک ساعت — بهتر از شصت ساله در طاعت
فکر پراست عقل چون باز است — همچو مرغ بلند پرواز است
گر چه بر شاخ دل مقر دارد — هر دو عالم بزیر پر دارد
گاه در خاکدان فرش بود — گاه بر شاخسار عرش بود
هر دمی همی بود بکاری نو — هر زمان میکند شکاری نو
وقتی از نور ماه لقمه خورد — وقتی از مهر تیز در گذرد
گاه ازین چرخها گذاره کند — کرسی وعرش پاره پاره کند
گاه بال کبوتری گیرد — گاه باشد که اختری گیرد
چون شود از نشان عیان همه — شاخ گیرد از آن میان همه
خسروی باید از برای شکار — فگنند هر کسی هوای شکار
باز با چشم بستهٔ چکنم — پر و بال شکستهٔ چکنم
باز دل را شکار فکر آموز — عندلیب زبان بذکر آموز
ذکر حق پرورد زبانت را — ماهی چشمهٔ دهانت را
آنچه دل را بجای جان دادوست — گفتن لا اله الا هوست
گر دلت با خبر بودیاد است — ورنه بانگ غریو بر باد است(۲)

(۱) پرآگنده بمعنی پر ـ وا گنده (مالامال)
(۲) حضرت دریاد خدا آگاهی راشرط دانسته ذکر بی‌حضور راذکر نشمارد یکی از متصوفین متاخر ازین ارشادسنائی چنین الهام گرفته است :
دل آگاه می باید گره [illegible] — گدا یک لحظه نو یاد خدا [illegible]

جان بپاداش پرورد هر کس | دل بنامش قرار گیرد و بس
نام او را ز نامهٔ احدیست | کیمیائی سعادت ابدیست
نغمهٔ بلبل خوش الحان است | مدد جان هزار دستان است
بر درش هر سحر بیانگ وفغان | قمریان ذاکرند و سرجنبان
طوطیان این نوا نواخته اند | بلبلان این ترانه ساخته اند
گرچه یاوی بخوانده کبک وری | نالهٔ شوق بین و نوحه گری
هر که شرفش چه زر گداخته نیست(۱) | هیچ ذوقش زصوت فاخته نیست
چون دل از یاد دوست وامانده | شوق زنجیر او نجنبانده
[شوق] وشوق در گلا هنند (۲) | متقاضی عشق الله اند
پیش او آفتاب معرفت است | جرعهٔ از شراب معرفت است
شمع دلهای دیده دوخته گان | شعلهٔ از نهاد سوخته گان
نبود نور خانهٔ مشتاق | بوی حراق و سینهٔ عشاق
با زبان بی زاری قمری | هر چه یابی ز نالهٔ قمری
مرغ بر شاخها بدین نالد | سرو در باغها بدین نالد
آسمانها ز شوق می گردند | قدسیان جمله اندرین دردند

کالبد خرگه ودل میر آن انست وعشق با ذوق باید بود

تا راه بحریم قرب احدیت پیدا شود

هر دلی را که نیست آتش شوق | بی خبر باشد از حلاوت ذوق
کالبد خرگه است دل میرش | ذوق در طبع چاشنی گیرش
عیشها در کنار او باشد | لطفها جمله یار او باشد
عاشقانی که عشق می بازند | در دو عالم بذوق می نازند
همچو او کس نبود محرم لطف | راه ها او برد بعالم لطف
او فرستد [صبا بر] لاله (۳) | او شود سوی عشق دلاله
ماه را او زباب نشناسد | ماه را در حجاب نشناسد
معنی از بهر اوست گوشه نشان | حرف بر بوی اوست مهر آگین
عالم ذوق خوش فتاد مرا | بس کنم زانکه عشق داد مرا
نکتهٔ ذوق را بعاشق گوی | بهر عذرا به پیش وامق گوی

(۱)-یعنی خواندن چنین کس از آواز فاخته فرق ندارد-(۲).ن-خ شوق ص-ك، شوق، شوق، وثوق،
(۳)-ن خ، صبا، ص، ك «صبا بسوی»

مردبی عشق جمادو دل بی‌سوز رماداست وبرای پیدا کردن درد بخدا
التجامی بردولطف اوتعالی را خواستارست وطلب آمرزش میکند

مرد بی عشق را جماد شمار
دل بی سوز را رماد شمار

زندگانی عبارت از عشق است
دل‌وجان استعارت از عشق است

در رهٔ عشق پای سر باید
سر او را از جان سپر باید

تا نگردد روان بسر پرکار
ننشیند دمی ز سیر پرکار

دائره سر بسر کجا گردد
تا بکی گرد نقطه در گردد

خامه سر بذل کرد بیش نقط
تا ببوسید زلف شاهد وخط

نشنیده ز ذی الجلال یقین
گاه طهٔ بگوش و گه یاسین

[خوش] بود برخدا ثنا گفتن(۲)
وز سر سوز ربنا گفتن

ملکا گرچه ما نمرد توئیم
دست پرورد سوز درد توئیم

ملکا عاصیان غمزده ئیم
دست در دامن کرم زده ئیم

عاجزی چند بی سرو سامان
باددردست وخاك در دامان

میکنیم از سر گنه کاری
ناله و آه و گریه و زاری

لطف تو دستگیر هر خجلست
تو میآئی هر شکسته دلست

رحمتت کار ساز رنجوران
کرمت دلنواز مهجوران

حلم تو پرده پوش رسوائی
علم تو نور[بخش]شیدائی (۲)

لطف تو دستگیر بیکاران
فضل تو پای بند بی یاران

بسته‌ائیم دائما فضلت
گر نه ایم طاقت عدلت

گرچه رحمت ز جرم ما بیش است
ورچه عزت ز ذل ما بیش است

بر درت ذرهٔ ز عجز و نیاز
بهتر از صدهزار حج و نماز

چه عجب گر عذاب ننمائی
وز سر لطف عفو فرمائی

(۱) ن-خ-خویش ، ن،ک،خوش (۲) ن،خ، نورپوش، ن،ک، نوربخش

در گذاری ازین تبه کـا وا ن | رحمت آری برین گنه کـا وان
ذ الجلا لاجلای جا ن بو دی | مر غم ریش خستـگان بو دی
تشنگـا نم ژ ا لـة بر سا ن | وز نوا لت نوا لـهٔ بر سان
بس غریبم چا ره سا ز تو ئـی | بس گدا ئیم بی نیا ز تو ئی
هر شبی رحمت از تو خواسته ایم | به امیدی به صبح [خواسته] ایم (۱)
کرده ایم از برای خو شحالی | پهلو از جامه خواب خوش خالی
ای بسا شب که گشته ام در کوی | ربنا ر بنا ظلمنا گوی
کس مـا نیسـت انت مو لنـا | هیچ ما نیست تحفه وا رحم نا
واعفی عنا توئی حلیم وشکور | در ازل بوده رحیم و غفور
گر تو بر بنده گـان نبخشائی | گره کـا ر ما ن نگشائی
بر که گرد یدفقرما کـه روید | بنما یا برید کرئی کر د بد (۲)
تا نبخشی ز سینه غم نشود | رحمتی کن خزینه کم نشود
شرمسا ریم پر دهٔ ما ن بمدر | خا کـا ریم آب ما ن بمبر
همه بر در گهٔ تو [معتکـ فم] (۳) | بگناهٔ گذ شته [معتر فم] (٤)
کرمت را نگـاه مید اریم | دامنت را ز دست نگذاریم
خاک سجده بخون بیا میزیم | حلقهٔ از درت در آویزیم
بوریا وار روی خاک آلود | دل ومحراب گشته دود اندود
آتش اندر نهـاد چون قندیل | رو بدریوزه کرده چون زنبیل
بر نخیزیم ز آستـانهٔ تو | ننشینیم جز بخـانهٔ تو
بر ندا ریم سر ز خاک رهت | تا بخوانی بلطف پیش گهت

(۱) ن ـ خ ، خواسته ایم ص ، ك خاسته ایم (۲) کذافی الاصل (۳) ، ن ، خ متعکم ص ، ك ، معتکفیم
(٤) ، ن ، خ متعرفم ، ص ، ك معتر فیم

جان ما شد بسوی مائده   تا مدار از اعتکاف فائده

گرچه بر درگهت ندارد قدر   روز عیدم شفیع بس شب قدر

[روزعیدم] نه سر و نه منزل (۱)   روز عید است ربنا انزل

هر که نه عیدش از هلال بود   عیدش از وجه ذوالجلال بود

این سنائی که رو سیاه تر است   وزهمه کس که پر گناه تر است

بعد هستی اقا و برداده   گشته حیران ز ره بیفتاده

[خجلم من] ز بس گنه کردن (۲)   لاشه در گل فتاد تا گردن

[گرنه بخشی تو] کار بس دور است (۳)   هرچه کردم هبای مستور است

میفرستم بچرخ پیوسته   ناله زار و آه سر بسته

از دو چشمم سرشك چون بچکد   از دل سنگ خاره خون بچکد

جز بدرگاه تو ندارم راه   نبرم جز به حضرت تو پناه

بنده گر در گنه گرفتار است   نامی از نامهات غفار است

من پلید گناه و تو پاکی   جز پلیدی چه زاید از خاکی

خوان نهادی مرا نصیب فرست   یکنواله بدین غریب فرست

گربه را ریزهٔ زخوانی ده   طعم زسگ نیست استخوانی ده

بندهٔ از بهشت نعمت بس   قطرهٔ از زلال رحمت بس

راندم از خون دل زدیده دو جو   موج دریای فضل و عفوت کو

اندران تنگ جای ظلمانی   میکشیدت بسوی پیشانی

بار گردن نهاده سر در تن   غل آتش نهاده در گردن

زاهدان را بمو کشان برده   عالمان را به طیلسان برده

همه را رو سیاه چون پر زاغ   کرده آتش جبین و پهلو داغ

کار عاصی بصد نکال شده   تن و اندام چون ذغال شده

همه را راه عذر بر بسته   دست مالك کشاده در بسته

آه اگر لطف او نگیرد دست   کس از ین هول چو نتواند رست

(۱) خالیگاه مصرع به (روز عیدم) پر شد

(۲) خالیگاه مصرع ضرورت بجمله (خجلم من) پر شد

(۳) « « « « « (گرنه بخشی تو) «

او رهاند ز دوزخ این همه را | او رساند بهر د چون رمه را

او رهاند ز روی برف بهار | او برون آورد ز لیل نهار

عمل بد ز نیك بر دارد | معصیت جمله طاعت انگارد

همه را سوی خلد راه دهد | ملك وشاهی و تخت وجاه دهد

مامن انس و منزل شادی | منزل خوشدلی وآزادی

جای آسایش و سرای سرور | خاکش از مشك وعنبرو کافور

عرصهٔ با نوا و روحانی | ساحت دل کشای و نورانی

غرفه یاقوت وخیمه ها از زر | خاکش از زعفران از عنبر

آب او خوشگوار باد نسیم | جام آورد شربتش چون سیم

نور جسته زطرف های کله | حور در جلوه از بسی حله

باده را طعم ز نجبیل بود | آب در چشمه سلسبیل بود

ماه رویان پاك پاكیزه | هر نفس ناز گشته دو شیزه

ناز نینان دلبر خوش خوی | آب ومی شیر و انگبین در جوی

مرغ بریان گهی و گه پران | حور گه بر کنار گه بر ران

میزند موج صحن قصر ز حور | دم داؤد بر کشیده ز بور

انبیا در جوار و هم پهلو | اولیا هم نشین و هم زانو

رسته از دست مرگ چنگ خراب | جسته از رنج گور بیم عذاب

جمله اسباب عیش از بقا باشد | همه آرایش لقا باشد

همسرت حور و همدمت غلمان | همه را نور رو خادمت غلمان

همدمان چو شبلی و ذو النون | بنده گانی چو لولو ومکنون

روضهٔ خرم و خوش و پر نور | ساقی باقی وشراب طهور

تختها در هوا روان گشته | عرش بالات سایه بان گشته

ملك باقی ترا کند تملیك | شادو خرم نشسته عبدو ملك

نشنیده گوش بنده کلام | از خلو ها خطاب تحفه سلام

اینچنین راحتی بفر خواران | نبود در خور جگر خواران

ملك عاشق جمال تو نیم | منتظر بودهٔ جلال تو ایم

گر چنین باغ احسن الحسن است | بنده را بی جمالت [این حسن](۱) است

ما نه مردان باغ و بستانیم | ما نه در بند آب حیوانیم

روضهٔ سبز و آب را چکنیم | ما کباب و شراب را چکنیم

ما بغیر از لقا نمی خواهیم | ما ز تو جز ترا نمی خواهیم

---

(۱) ن خ، حسن است، ص، ك نه حسن است.

چند مانی مکر و شهد و شیر دهی | چند مانی غصه و زحیر دهی

ز آتش شوق تو گداخته ایم | سالها نرد عشق باخته ایم

درو گوهر به تنگدستان ده | جوی باده بمی پرستان ده

سر ما را بتاج حاجت نیست | تن ما را دواج حاجت نیست

ما بدین قدر سر فرو ناریم | ما بتو بیش ازین طمع داریم

درد ما را دوا توانی کرد | مرهم ریش ما توانی کرد

نه بدین [شرطمان] (۱) بیاوردی | نه بدین قدر دوستی کردی

تو بخود راه دادهٔ ما را | مهر در دل نهادهٔ ما را

دوستی را تو کردهٔ آغاز | [توهنر] (۲) دردهی به نعمت و ناز

ما گدایانیم تا ترا خواهیم | عاشقه باشیم تا لقا خواهیم

ملکا گر نواله بیش از ماست | بی کم آیین جواله بیش از ماست (۳)

لطف باری نقاب بر دارد | در تجلی خطاب بر دارد

گر چه من مفلسم کریمی تو | ور چه من ناکسم رحیمی تو

گر چه این بنده سخت نااهل است | پیش فضل تو عفو هم سهل است

گنه هم گرچه بی رضای تو بود | چه کنم من نه هم قضای تو بود؟

در ازل سرگذشت خود کردی | در این [ازرئی] (٤) بیاوردی

هم تو بخشا که بر تو یک حرف است | قطره دریای رحمت ژرف است

صفت رحمتست لطف و نواخت | بی غرض کارها تو دانی ساخت

پادشاها امیدوارم کن | رحمت خویش در کنارم کن

جز نیاز تو نیست سلوت من | جلوه گر دان عروس خلوت من

کاندرین نسخه هر کر اسمع است | علم دنیا و آخرت جمع است

هر چه در کیمیا و احیا یست | با من بیدد یگر درینجا یست

گر چه صاحب نظر درین طبقه | متهدی چون حدیقهٔ حدقه

ملکا گر سخن یژولیده است | دل دیوانه سخت شوریده است

باز پوشان مرا بدامن عطف | دانهٔ ده مرا ز خرمن عطف

دردم و اپسین بیامرزم | گنج فراقی عظیم میسوزم

هم بیادت دلم معطش دار

هم زبانم بذکر خود خوشدار

«انجام»

(۱) ن- خ . سرطان ص ، ك شرطمان (۲) - ن - خ : ر ، ص ، ك ، هنر دردهی (۳) كذافی الاصل؟

(٤) - ن -خ أرزهی ، ، ص ، ك از رهی

مثنوی

بهرام و بهروز

از منشأت

مجدود سنائی غزنوی

بە تصحیح و اهتمام «غ» «جلالی»

غزنین چاپ اول ۱۳۳۲

مطبع «سنائی»

بسم الله الرحمن الرحیم

(آغاز منظومه)

اینچنین گفت راوی همه دان | که بعهد قدیم درهمدان
دو برادر بیکدیگر بودند | کدخدایان و معتبر بودند
یك برادر بنام خواجه عزیز | نام آن خواجه خسرو آمد نیز
همه اسباب شان مهیا بود | هرچه بایستنی ز دنیا بود
باغ بالا و آسیاب نشیب | داشتی هریکی بیرون ا (زحسیب)
گلهٔ گوسفند شان بسیار | اسپ صدصد شتر قطار قطار
را(غنیمت) رفیق هم بودند | در مصیبت شفیق هم بودند
خواجه خسرو که سالش افزون بود | حشمت وملك مالش افزون بود
دختری داشت نام او گل چهر | چهره اش رشك ماه وغیرت مهر
دو پسر داشت آن رفیق دیگر | هرپسر راولی طریق دیگر
مهترش خانه سوز و دیوانه | کهترش دلفروز وفرزانه
اولین تلخ طینت و بد خوی | دومین تیزفهم وشیرین گوی
اولین بود نام او بهرام | بود بهروز دومین رانام
هرسه عم زاده دختران وجوان | میشدندی روز در دبیرستان
وقت آزادی آن سه جانانه | آمدندی بهم سوی خانه
هرسه درحسن بی نظیر جهان | هرسه درشکل دلپزیرزمان
گرچه دختر بچهره نیکو بود | آدمی خصلت وپری رو بود
لیک بهروز طبع نیکو داشت | راستی زان سه طبع نیکو داشت
هرسبق کوستاد (میدادش) | تا(بمردن) نمیشد از یادش

---

(۱) ن - خ حسب ص حسیب (۲) ن - خ غنیمست ص غنیمت
(۳) ن - خ میداوش ص میدادش (٤) ن- خ بمرون ص تا بمردن

سبقی را که اختیار نمود
حاجت گفتن دو بار نبود

همهٔ روز علم می آموخت
جهدوجد کرده علم می اندوخت

چون زمکتب شدی سوی خانه
بنشستی بجــا بزرگانه

افتخــار همه تیــار و بــاو
همه خویشان امیدوار باو

گر شدی میل او بهزل ومزاح
(نزدی)دم مگر بخیر وصلاح

بوده درپیش خلق چون پسته
(دهن) از حرف پوچ بربسته

چون کشیدی دلش بگفتن نغز
لب کشودی چوپستهٔ پر مغز

بس که در کارها تامل داشت
هرچه پیش آمدی تحمل داشت

ایك بهرام از نحوست ذات
بود ناساز کار وبدحرکات

هرچه استاد یاد میداد ش
او همه ندم بیاد میداد ش

هرچه زین گوش آمدی بدرون
از دیگر گوش او شدی بیرون

وقت خواندن نبود از سبقش
حاصلی جزشمردن ورقش

درسبق خواب میربود او را
سبق افسون خواب بود او را

سبقاش بود همچو افسانه
(که در آید) بگوش دیوانه

لوح چون در کنار خود دیدی
مرده لوح مزار خود دیدی

کار او بود پیش تخته سکوت
(مرده سان)پیش تختهٔ تابوت

وقت تکرار بیگناهی چند
کرد حفظ سبق بیا تنگ بلند

اوهم اندر میان بلند آواز
کرده دشنام او ستاد آغاز

بود مکتب براز پری زاده
در میان او چودیو افتاده

دیو اندر میان حوری چند
ظلمتی در میان نوری چند

۱ـ نسخ نزوی ضم نزدی ..م ..ت « نزوی دم مگر بخیر و صلاح »
۲. « « وهن « دهن « « « دهن از حرف پوچ بر جسته »
۳ « « ورایه « درایه « « « که در آید بگوش دیوانه »(٤) مرده سان

هیچ کاری نداشت با تکرار
بود آزار کودکانش کار

یک پسر را نهان زدی مشتی
دیگری را کشیدی انگشتی

خار افگنده پیش راه یکی
سوزن اندر نشست گاه یکی

هر زمان برده از رهٔ تلبیس
کودکی را ز راه چون ابلیس

هر طرف کودکی ازو بفغان
مکتب از داد خواه او دیوان

بود اورا ز خوردن اب پر
لب با ئنه بسته همچو شتر

از لتش هیچگونه سود نبود
ات کسی را چو او نباشد بود

سوی مکتب شدی صباح از بیم
همچو عاصی روان بسوی جحیم

شب از انجا روان شدی خندان
چون گنه کار رسته از زندان

چون ز مکتب بخانه رفتی باز
کردی آزار این و آن آغاز

همه خویشان او (در آن) خانه
وه چه خویش آشنا و بیگانه

گشته رنجور ضربت قهرش
مانده مخمور شربت زهرش

همه افتاده در شکنجهٔ او
رنجه یکسر زدست و پنجهٔ او

کار او جز شکست و ریخت نبود
وز زیانکاریش گسیخت نبود

اگر از خانه آمدی بیرون
بود آشوب او ز خانه فزون

هر که ناگه گذشتی از پیشش
(ز دی) از طعنه برجگر نیشش

ور معارض شدی بآن خودرای
بزدن افگندیش از پای

سربسر لاابالی و اوباش
بهر جنگ و جدل شدی همتاش

گوش را کرده از نصیحت کر
نه ز مادر خوشان و نی ز پدر

مدتی اینچنین بسر می برد
راستی را ز حد بدر می برد

ن - خ (وران) ص دزان م ۰ ت (همه خویشان او دران خانه)
د (زوی) صحت زدی م - ت (ز دی ا ز طعنه بر جگر نیشش)

اغاز سرکشی بهرام و نشستن و برخواستن با بدان و نصیحت بهروز باو ـ ازهم نشینی بدان و بد کیشان

راز پرداز این بیان ملیح — آن بیان میکند بلفظ فصیح

که چو بگذشت چند سال تمام — بنحوست نهاد سر بهرام

گشت سرکش چو شعلهٔ آذر — هیچکس را نمی نهادی سر

همچو سوسن زجای بر جسته — خنجر و تیغ بر میان بسته

هر که گفتی سخن به تیغ زدی — بسخن تیغ بیدریغ زدی

نشدی طبع سرکش بهرام — غیر بهروز هیچکس را رام

بس که کردی نصیحتش همه روز — داشت بهرام وحشت از بهروز

گرچه بهرام کم شدی پیشش — دوست میداشتی ز حد بیشش

پند بهروز گوش می کردی — زهر گر بود نوش میکردی

زانکه بهروز مرد حق گو بود — همه جا حق بجانب او بود

گرچه بهروز خورد بد بسال — داشت اما بزرگی بکمال

علم او را علم فراخته بود — در نظرها بزرگ ساخته بود

روزی آز روزه‌ها مگر بهروز — رفت بیرون ز طالع فیروز

دیده بنشسته پهلوی بهرام — چند فرد از عوام کالانعام

وه چه انعام از سباع بتر — شکلشان داده ازنزاع خبر

همه اوباش مفسد و بی باک — پاکشان قلب و لب شان ناپاک

همه بر بسته از حیا دیده — کرده افعال ناپسندیده

خواند بهرام را بجانب خود — ساخت در خانه‌اش مصاحب خود

گفت منشین با این تبه کیشان — تا نسوزی ز آتش ایشان

چون یکی کاز رفیق گردد عیش — عاقبت در فنا نهد تن خویش
کس که با ناکسان قرین شد رفت — خس که با شعله همنشین شد رفت
نیکوی با بدان بد کردار — هست بر سینه کرم کردن نار
یار بد غیر کار بد نکند — چکند بد که کار خود نکند
نشنیدی مگر تو از مردم — مثل لاک پشت با کژدم
گفت بهرام کی بدانش جفت — این مثل را تمام باید گفت

افسانه کژدم و لاک پشت

گفت گندر کنار دریا بار — کژدمی شد بلاک پشتی یار
هر دو بودند یار یک دیگر — محرم و راز دار یکدیگر
خواست تا لاک پشت از ان ماوا — رخت خود را کشد بدیگر جا
گفت با کژدم ای رفیق شفیق — میروم گر خدا دهد توفیق
چون در ین جا نمیشود پسرم — بحلم کن که عازم سفرم
گفت کژدم نباشد از یاری — که مرا در فراق بگذاری
روزم از هجر خود مسازسیاه — یا مرو یا مرا ببر همراه
لاک پشت از حدیث او بشگفت — ما ند او را زروی یاری گفت
که منم بحری و تو صحرائی — همرهٔ من به بحر چون آئی
کژدمش گفت قول من بپذیر — کرمی کن به پشت خویشم گیر
لاک پشتش به پشت خویش گرفت — بعد از ان راه بحر پیش گرفت
کژدم اندر میانهٔ غرقاب — نیش بر پشت او زدی بشتاب
نیش او گرچه کارگر نشدی — سر نیشش بلاک در نشدی
لاک پشت آن صفت ازو چو ندید — سخت از فعل زشت او رنجید

گفت با من چرا شدی دشمن | نیش بهر چه میزنی بر من
دشمنی را اگر کمر بندی | از من ! کنون نه طرف بر بندی
سر خود گر فرو برم در آب | چون نوصدوا کشم درین غرقاب
گفت کژدم که دوست دارتوام | نیستم دشمن تو یار توام
نه ز کین میزنم به پشتت نیش | ذات من می نمود جوهر خویش
بر تو نیشم نه از سر کین است | مقتضای طبیعتم اینست (۱)
مردم بد همین صفت دارد | که ترا بی سبب بیازارد
شك میاوردرین که مردم بد | هست بدتر بسی ز کژدم بد
کژدم بد اگر زند نیشت | بر نیارد ز مذهب و کیشت
مر دم بدبهر کسی (۲) که نشست | دین و دنیاش را بداد از دست
کیستند این گروه نادانان | بغلط رهزن مسلمانان
از خودواز خدای بی خبر ان | (۳) باد دوچار پای همچو خر ان
نه ز مقصد و قوفشان بمراد | نه ز مبدع رجوعشان بمعاد
ظاهر اگر بشکل انسانند | با طناً با بهیمه یکسانند
نشوی یار این تبه کیشان | ور نه خواهی شدن بتر زیشان
با بدان کم کن آشنائی را | گوش کن گفته سنائی را
با بدان کم نشین که بدمانی | خو پذیر است نفس انسانی
عامه نه دنیه و نه دین دارد | نقص بل هم اضل ازین دارد

دوام بهروز به توصیه بهرام ازهم نشینی بدان

باتو بادا که چون نکو کیشان | دور باشی ز صحبت ایشان
نشوی خلق را بهرزه حریف | نکنی صرف هرزه عمر شریف
چون سلام علیك گوید کس | و علیك السلام گوئی و بس
آنکه باخلق روز گار نشست | نقد عمر شریف داد ز دست

(۱) ن - خ حیلتم . . . ص - ك « مقتضای طبیعتم اینست »

۲ - ن - خ - بهر کس ص - ك « بهر کسی » م - ك « مردم بد بهر کسی که نشست »

۳ ن - خ - بادو ، ص - ك « باددو » م - ك « باددو چارپای همچو خر ان »

عمر از کف منه بنادانی | هر نفس گوهریست تا دانی
هست چیزی ز زندگانی به | روی در ضبط زندگانی ده
صحبت ناکسان هوس نکنی | گوهر خود نثار کس نکنی
صحبت خلق شر بود اکثر | نفس خود را نگهدار ز شر
خیر را نفس کمتر [آراموزز] | بی توقف ولی شر آموزد
مجمع غافل ازخودی ز خدای | همه بیهوده گوی هرزه درای
همه ترتیب شان بذلت و نقص | همه تحریص شان بنازی ورقص
همه غمشان برای فرج و شکم | بهر فرج شکم همیشه به غم
بر زبان بر همه شده صدقه | جسم در حشم و جست بر حدقه
همه جاسوس عیب یکدیگرند | عیب همرا همه به هدیه برند
در خلا نان یك دیگر خورده | در ملا عرض یك دیگر کرده
مردم نیك را بد انگارند | همه را قلب چون خود انگارند
باتو روز اوفتاده هم کاسه | شام با مست نهاده کم کاسه
صد هنر در کسی اگر بینند | از هنرهاش عیب یکی بینند

هنرش دیده در ملال روند | گاه تحسینش گنگ ولال روند
عیب اورا چودر میان آرند | نقص سان بر سر زبان [آورند]
خلق را بیشتر چنین یابی | زهر پنهان در انگبین یابی
روی شیرین نمود همچو شکر | لیک چون زهر در مقام ضرر
در جهان گرچنین بود مردم | لو حش الله ز افعی و کژدم
نفی ایشان گر اینقدر کردم | گرچه من نفی مختصر کردم
میروم بر سر فسانهٔ خویش | تا بچنگ آورم ترانهٔ خویش
گوشکن تاادا کنم به تمام | آنچه بهروز گفت با بهرام
گفت بگذر ازین سیه روزان | پای در کش ز آتش سوزان
تا ازین همدمان بد گهرت | چه بلا خواهد آمدن بسرت
تا تو باشی قرین بد کاران | همدم هم نشین طراران

(۱) ن - خ - آراموزز ، ص، ك، آموزد ، م - ك « خیررا نفس کمتر آموزد »
(۲) ن - خ - اورند ص ك آرندم - ك « نقص سان برسر زبان آرند »

بایدت فتنه را مهیا بود   هرچه زیشان کنند هم تا بود

دشمنم فتنهٔ کند آغاز   در جهالت نهند سر در کاز

که شه کردند دیگران و تو نیز   در میان خویش را کنی ناچیز

آتش تیز چون برافروزد   خشك و تر را بیکدیگر سوزد

پا بکش از طریق نادانان   سر بنه دررهٔ خدادانان

مکن ایندوستی به بدکیشان   ور نه باتو همان کنند ایشان

که بآن باغبان زنادانی   کرد آن خرس در مگس رانی

گفت بهرام لطف فرما زود   قصهٔ باغبان بگو که چه بود

گفت بهروز عاقبت فیروز   که ازین پیش در دهی همه روز

باغبانی به باغ می گردید   مار می کشت هر کجا میدید

داشت ماری وطن به گوشهٔ باغ   دلش از زخم باغبان شده داغ

بود در قصد باغبان پویان   فرصتی بهر قتل او جویان

از قضا باغبان نادان دل   داشت خرسی مگر در ان منزل

بود آن خرس باغبان را دوست   گرچه نادان بدوستی نه نکوست

باغبان سر نهاده بود بخواب   از مگس بود گوئیا بعذاب

خرس را گفت بر سرم بنشین   یکزمانم مگس بران [ازجبین]

باغبان در نفیر خواب افتاد   مار بشنید و در شتاب افتاد

رفت پنهان بزیر دامانش   تا ستاند بزهر خود جانش

گفت با خود زروی دانش مار   که بزخمش اگر کنم آزار

گرچه دانم که جان نخواهد برد   لیك اندر زمان نخواهد مرد

خواهد از جای خویشتن برجست   سر و مغز مرا بسنگ شکست

زان چه حاصل مرا که دشمن من   میرد اما ز بعد مردن من

مار زیرك ازآن پشیمان گشت   رفت ازقتل باغبان بگذشت

لیك آن خرس دست می افشاند   از رخ باغبان مگس میراند

هرچه کردی فزون مگس رانی   می نشستش مگس به پیشانی

رفت آن خرس با مگس در جنگ   وز سر مهر دست برد بسنگ

(۱) ن - خ ، از جبین ص - ك (زجبین) م ك « یکزمانم مگس بران ز جبین »

کرد قصد مگس به سنگ درشت بر سر باغبان زد او را کشت

خرس از زیرکی نکرد آزار ابلهٔ دوست بین که کشتش زار

تا بدانی کنون که ماری بد بهتر آید تر از یار بد

ترک این ابلهان نادان گوی ور نه از جان خویش دست بشوی

گر از این مردمان بپیچی سر بعد یك چند روزگار دیگر

تو کز این قوم زور و زر داری [متعین] شوی بسر داری(۱)

هر چه زین قوم در وجود آید همه در گردنت فروه آید

هر گناه که میکنند کاران بر رئیسان ده بود تاوان

شحنه را اند بخانهٔ تو فرس درزنند سر بخانهٔ تو عسس

دست در دامن تو آویزند آبرویت چو آب جو ریزند

کی به این هم ز تو بسند کنند [تیر] تند و بچوب و بند کنند(۲)

پس کنندت ز بعد لت کردن بند بر پا و طوق بر گردن

منزلت در سیاه چاه کنند پیش چشمت جهان سیاه کنند

آخر از سرکشی و خودکامی سر کشد کار تو به بدنامی

پدر از کردهٔ تو شرمنده مادرت روی و موی بر کنده

رفته از دستت آبروی پدر آبرو رفت و سیم و زر و بی سر

گر تو آنی و همدمان تو این این که گفتم تو خویش در مبین

در کمین تواند از سر قهر عسسان محله شحنهٔ شهر

تا نگویی که از تو بیخبرند دائم از دور در تو مینگرند

خواب خرگوش میدهند ترا پنبه در گوش میدهند ترا

---

(۱) ن - خ (مصمین) ص - ك « متعبن » م - ك « متعین شوی بهسر داری »

(۲) ن - ج تیر تند ، ص - ك « بزندت » م - ك « بزندت بچوب بند کنند »

شحنه میسا ز د ت أز أ ن غافل — که بجرم و گنه شوی مایل
پس به غفلت کند ترا آ هنکه — همچورو باه با گروه کلنگه

حکایت روباه که کلنگان رافریب داده ودر گرداب انداخت ومقصودخودراازایشان حاصل ساخت

شب کلنگان که میل خواب کنند — خوابگه بر کنار آب کنند
یك کلنگی از ان میان بیدار — پاس ایشان گرفته در شب تار
تا اگر دشمنی رسد نا گاه — کند آن قوم را ازان آگاه
روبهی بود سخت حیلت ساز — خواست تا حیلهٔ کند آغاز
رفت و بر کند یك گیاه بزرگ — که نمودی بشب سیاه چو گرگ
آن گیاه را بآب داد روان — دید آن را کلنك و کرد فغان
آن کلنگان زخواب بر جستند — بپریدند باز بنشستند
که چو در آب از هوا دیدند — سر بسر بو تهٔ گیاه دیدند
پاسبان راز دند طعنه تمام — کز تو شد خواب ماز دیده حرام
گرگ را از گیاه باز شناس — گرگ نبود گیاه از و مهراس
همه کردند باز دیده فراز — رفت درخواب چشم ایشان باز
دید روبه چو چشم شان درخواب — یك گیاه دیگر فکند در آب
بر گیا همس دیگرچوچشم افتاد — باز بر داشت پاسپان فریاد
بر پریدند از هوا دیدند — بار دیگر همان گیاه دیدند
همه بر جای خویش بنشستند — جنگ با آن کلنك پیوستند
که گیاه را تو گرگ نام مکن — خواب بر چشم ما حرام مکن
پس همه بر کنار آب شدند — چشم بر هم نهاده خواب شدند

پاسبان را از غصه خشم گرفت — پرده چشم پیش چشم گرفت
چشم بر هم نهاده از سر خشم — مانده همچون پلنگ دوخته چشم
رو به این بار خود نشست در آب — چون گیاه رفت سوی شان بشتاب
پاسبان دیده را بر و بگماشت — دم نزد بوته گیاه پنداشت
شد روان رو بر و بکرد درنگ — در کلنگ بزرگتر زده چنگ
تا بدانی که شحنه و عسسان — این چنین میکنند صید کسان
سخن آشکار و پنهانی — باتو گفتم دیگر تو میدانی
از رفیقان خود گریزان شو — ترک ایشان ده و پشیمان شو
ور پشیمانیت نخواهد بود — چو پشیمان شوی ندارد سود
داد بهروز چون سخن اتمام — دم نزد در جواب آن بهرام
بود بهرام را جنون بشتاب — پند در گوش او چو نقش بر آب

گفتار در اظهار بکمال رسیدن آن دو نوع خاصهٔ باغ جوانی وقد
کیشدن آن دو نورس نهال چمن زندگانی که بمقتضای
استعداد ذات وظهور آثار احکام صفات یکی سر
رفعت بر اوج ذروهٔ افلاک حکمت برافراخت
ودیگری در حضیض بیدای جهل
وضلالت منزل ساخت

بـا خبر را وی پدر پرور — این خبر میدهد از آن دو پسر
که پس از چند دورهٔ قمری — آمدند آن دوسه بجلوه گری

سر زدند از نقاب غنچهٔ چو گل   در سر شان کشید مهر سنبل
ماه ایشان ز مشك زد هاله   سرو ایشان دمید از لاله
بر جگر شان نبات پیدا شد   طوطی سبزشان شکر خوا شد
بزم رند عقیق شان شد ضم   خضر شان با مسیح شد هم دم
یك پسر گشته عالمی صالح   و آن دیگر گشته ظالمی طالح
آن بهار از بهشت سازنده   وین چو دور سقر که از زنده
آن یك از برگ لاله دلکش تر   وین چو خار خسك بجان نشتر
آن چو صحرای لطف نورانی   وین چو بیدای قهر ظلمانی
گشته بهر وز فاضل دوران   سر فراز از افاضل دوران
عاقل و فاضل خرد پیشه   همه کارش به عقل و اندیشه
کرده چون دیده ترك خود بینی   زده چون نافه دم ز مسکینی
چون نشستی به مجلس علما   بود سنجیده گوی چون حکما
ور شدی در جدل سخن پرداز   جز بتوحید لب نکردی باز
پس که دادی به بحث داد سخن   همه زو یافتی گشاد سخن
کم سخن گفتی آنچه گفتی هم   همه امثال بود و جمله حکم
بود در وقت گفتن او را کار   اول اندیشه وانگهی گفتار
آنچنانش نهفته بودی سر   که همی بر خدا شدی ظاهر
در حدیث و کلام او همه گاه   بود قال الرسول قال الله
ز اعتقاد درست و دین قوی   گام بر گام حضرت نبوی
شستشو کرده همچو گوهر پاك   پای تنها دهی و ضو بر خاك
داشتی مخلصانه در همه جای   طاعت پنجگانه را بر پای

اول شب غنود چون خورشید   صبح بیدار بوده چون ناهید

پاکدامن چو غنچهٔ سحری   هیچ گل را نکرده پرده دری

کرده کسب فضایل اخلاق   داده ترک رذایل اخلاق

بود اکثر فضیلتش موجود   بود یکسر رذیلتش مفقود

داشتی حکمت و شجاعت هم   عفتش بود با عدالت هم

از حسد دور بود در همه حال   داشتی غیرتی ولی بکمال

طاق ابرو کشاده پیوسته   در بروی غضب فرو بسته

قهر کم کردی ار خطا دیدی   کین نورزیدی ار جفا دیدی

هر که بودی می آمدی از در   شدی از بهر او ادب گستر

بهر تعظیم او قیام کنان   بدو دست ادب سلام کنان

همه را گفت در جواب سلام   وعلیک السلام والاکرام

بر زبانش نرفته نام درم   هرگز الا که در مقام کرم

دل پاکش ز همت عالی   شده چون کیسه از درم خالی

مستحقی که چشم می انداخت   پیشتر از طلب غنی میساخت

نفگندی نظر بعیب کسی   چشم بر عیب خویش داشتی بسی

عیب هر کس که دید می پوشید   ودر اخفای عیب می کوشید

عیب چند انکه دیدی اندر کس   عیب او را نگفتی اندر پس

بود بر بسته از دروغ زبان   کو بکو جسته از دروغ زنان

آن ادب را که داشت با اصحاب   بود در خلوتش همان آداب

نشدی چون اراذل عامه   میل طبعش بزینت جامه

بود با عطر و عودش قانع   ستر عورت بس است فی الواقع

این که من گفتم از فضایل او   شمهٔ بود از شمایل او

کشتن بهرام نیز خونریزی   سرکشی شد و فتنه انگیزی

از عروج کمال اسمانی — متنزل شده به حیوانی
در غضب همچو شیر غرنده — در ضرر همچو گرگ درنده
کرده شمشیر و کارد برخود راست — مترصد که جنگ و فتنه کجاست
هر کجا فتنهٔ شدی پیدا — برد چون فتنه در میان برپا
چین رخ او فگنده همچو سپر — درمیان او فتاده چون خنجر
به کجی میل کرده همچو کمان — در کجی گشته قابل قربان
کرده دایم کمان ابروزه — مژه در کمانش ناوکه
در میان تیغ بسته سوسن وش — چون کدو سر بزرگ و گردن کش
پیش مردم ز روی حرص و حسد — سرکش و تند خو چو ببر و اسد
ننمود ه به مردمان یاری — یار پیش این مردم آزاری
همچو ترکان[دلش]ازسندان(۱) — تنها ده بسیار رسی دندان
در رخ این و آن بهر مجلس — چشمها خیره داشت چون نرگس
از همه خلق گشته پیش سخن — کرده پیش از دهان خویش سخن
چون گل اظهار کرده راز نهان — غنچه وارش نبوده بند دهان
گشته چون گل ولی بخود روئی — شده بلبل ولی به بد گوئی
هر که اورا براه کرده سلام — در جوابش نگفته جز دشنام
نشده بر زبان او جاری — سخنی جز بخطا طرآزاری
بتامل نگفته هیچ سخن — گفته آنش که آمده بدهن
خویشتن را بسی گمان برده — دیگران را بهیچ نشمرده
کرده بر سالکان کامل سیر — همچو ابلیس دعوی نا خیر
نه ز کذب وز افترا اش ابا — اظلم ممن افتری کذبا

(۱) ن-خ، ولش، ص-ك، دلش، م،ك(همچو ترکان دلش از سندان)

برده چون کافران بجای نماز | سجدهٔ روی (زاهدان) بنیاز (۱)
کرده ضایع مهی جهان افروز | زاول شام تا بدیدهٔ روز
کرده از نیم جرعه صد مستی | مستی در کمال بد مستی
تا بظهر از همی سحرگاهی | از خود او را نبوده آگاهی
صبح پنداشته بجامهٔ خواب | پر تو آفتاب را مهتاب
تا کند خواب در درازی شب | چاشت را نیم شب نهاده لقب
صحبدم مانده سر بخواب قرار | چون سگان گشته چاشتگه بیدار
بسته چشمش و ...خ زخواب در از | شسته ز آب دهن وسخ را باز
گاه گاهی که شستشو کردی | آب را گربه سان برو کردی
هر چه بودی بعالم از اسباب | همه آزرده بود از و جز آب
همه روز از خیال فاسد می | زن و فرزند خلق را در پی
شب چو مهتاب خواب کرده حرام | خلق را اوفتاده بر در و بام
در ملا گشته تارک الصلوات | مفطر الصوم بود در خلوات
نه چو مردم طعام کم میخورد | چو خر و گاو دمبدم میخورد
معده اش ز امتلا چو کردی جوش | باز کردی دکان سرکه فروش
بود از خال و امتلا همه روز | نفسش نفخه های بی سوز
شکمی چون جوال حمالی | گاه پر کرده و گهی خالی
جامه پوشیده نیک چون عامه | هیچ چیزش نکو نه جز جامه
جامه ها را فگنده در بر دوش | راست چون مردمان جامه فروش
نه همین شیوه اش ملاهی بود | بلاهی بسی مباهی بود
هیچ نیکو در و نه غیر از بد | هیچکس دوستش نه غیر از خود

(۱) ن-خ راهدان ص-ک: زاهدان م-ک «سجدهٔ روی زاهدان بنیاز»

در تعریف گلچهر که چون ماه سپهر بخوبی یگانهٔ آفاق بود و چون محراب ابروان خود در اوج حسن و لطافت طاق

مادر این عروس نیک اختر / داد زینگونه زینت دختر

که بغایت رسید چون گلچهر / غیرت ماه گشت و حیرت مهر

چون رسید آن پری بچار ده سال / شد چو ماه چهارده بکمال

غرهٔ همچو سیم خام اورا / طرهٔ همچو جیم و لام اورا

غرهٔ چون چهرهٔ سمن دلجوی / طره چون نافهٔ ختن خوشبوی

دست بر آفتاب اگر میافت / پنجهٔ آفتاب برمی تافت

آب صاف تنش چو مرمر او / موج آن آب چین معجر او

و دبر فرق موی او معجر / شبنم خشک بر بنفشهٔ تر

معجرش گوهر فراوان داشت / بود ابر سفید و باران داشت

معجرش چون مجره گردون سای / گوهرش چون ستاره رهنمای

گرد بر گرد روی او معجر / هاله بود بسته گرد قمر

معجر و موی آن جهان افروز / آمدی در نظر شب اندر روز

در خرامش دو گیسوی سیهش / سایه سان گشته پایمال رهش

آفتابش ز رو چو تابان بود / گیسویش سایهٔ عقب زان بود

قامتش جسته چون نهال قلم / وان میان در میانه نال قلم

سوی چشمش کسی چو کرد نگه / گفت بیخود علیک عین الله

آتشین روی مهوی او بودی / شعلهٔ در میانهٔ دودی

آتشش بود چشم جان را نور / گشته دودش سواد دیدهٔ حور

آتشین چهره اش چو می افروخت / دردمی جان صد جهان میسوخت

آتشین را قضا شد آب افشان / ماند خال سیه ز آب نشان

خال مشکین که بر زنخدان داشت / ذقنش بوی سیب مشکان داشت

نب و دندان او که شیرین بود / درشکرخنده قطره[شیر]نمود(۱)

بود شیرین لب شکر شکنش / کامدی بوی شیر از دهنش

دهنش بود چشمهٔ حیوان / لبش از چشمه داده بود نشان

دهنش نقطهٔ بقول حکیم / سخنش کرده نقطه را بدونیم

(۱) ن ـ خ سپر نمود، ص ـ ك شیر، م ـ ك، در شکرخنده قطره شیر نمود

دهن تنگ آن شکر گفتار　　تنگی شکر نمود در گفتار

لب و دندان او بوقت سکوت　　عقد لولو نهفته در یاقوت

داشت میگون لب شفق کردار　　عقد دندان درو ثریا وار

زیر دندان او دران لب آل　　گوئیا در شفق نهفته هلال

ریخته آب لال بر رویش　　برده تاب بنفشه را مویش

روی و گیسوی آن خجسته نگار　　آفتابی نمود در شب تار

آدمی زادهٔ بصورت مه　　مه کجا او کجا تعالی الله

دامن عصمتش ز وصلهٔ عیب　　دور همچون طراز حلهٔ غیب

پاک چون جیب غنچه اش دامن　　هیچ عیبش نگشته پیرامن

رخ زخورشید ومه نهان کرده　　راست همچون عروس در پرده

لعبت چین کنیز او بایست　　[بکنیزیش]هم نمی شایست (۱)

کی درو صف او توان سفتن　　وصف خورشید کی توان گفتن

گفتار در اظهار عشق آن دو برادر که شعلهٔ صحبت گلچهر را یکی چون شمع برسر زبان داشت و دیگری فانوس وار در میان جان

عاشق این نگار شیرین کار　　عشق را [اینچنین] کند اظهار (۲)

کان سه عم‌زاده را که در مکتب　　همدمی بود بهر کسب ادب

الفتی بود در میانه بسی　　نشدندی جدا ز همنفسی

دختر از بسکه بود خوش منظر　　آن دو بودند مایل دختر

دو برادر همیشه از سر مهر　　میشدندی بخانهٔ گلچهر

هر که از سیر رسته بودندی　　پیش دختر نشسته بودندی

گرچه بودند هر سه همبازی　　او به بهروز داشت همرازی

بسکه خوش خصلت و نکوخو بود　　میل دختر بجانب او بود

نیکوان مرد نیک خو طلبند　　نیکوان را بجستجو طلبند

نکوی به ز هر چه می گوئی　　نیک گفتی دیگر چه می گوئی

«طبع قابل طلب کند قابل　　جنس باشد بجنس خود مایل»

بود بهروز نیز مایل او　　مایل شیوه و شمایل او

---

(۱) - ن - خ: بکنیزیش ، ن ، ك - بکنیزیش م - ك » بکنیزیش هم نمی شایست
(۲) - ن - خ: اینچنین ص ، ك اینچنین ، م - ك « عشق را اینچنین کند اظهار

همه کس روی خوب دارد دوست / همه را میل دل بجانب اوست
آنکه نبود اسیر گل روئی / بستهٔ جعد عنبرین موئی
مشمارش ز خیل انسانی / دیو را آدمی چرا خوانی
سبب خلق و فطرت آدم / جز محبت نبود در عالم
از محبت دو کون شد موجود / که محبت باعث آن بود
هر کرا عشق نیست آدم نیست / نه که آدم که خلق عالم نیست
لیک بهروز حکمت آهین بود / کامل العقل عاقبت بین بود
در ره و رسم عقل می کوشید / عشق خود را بعقل می پوشید
عشق دختر چه شور می آورد / هردمش گریه زور می آورد
بر جگر می نهاد دندان را / خشک میداشت چشم گریان را
چون نشستی بگوشهٔ خلوت / داشتی با خیال او صحبت
از مژه دانهای مروارید / بر رخ کهربا همی بارید
همچو پروانه سوز جانی داشت / نه چو شمع آتشین زبانی داشت
بود خون بسته بر دلش از غم / همچو نافه ولی نمیزد دم
در دل آتش چو شمع بر کرده / لیک فانوس وار در پرده
لاله سان ز آتش دلش تب بود / لیک مهرش چو غنچه بر لب بود
پیش آن لاله رخ ز خجلت خویش / داشت همچون بنفشه سر در پیش
نازنین چون درو نظر میکرد / او نظر جانب دیگر می کرد
ور نظر جانب دیگر کردی / بی خبر در رخش نظر کردی
سخن از عشق چون در افتادی / پردهٔ عاشقی بر افتادی
سخن از عشق دیگران میکرد / سخن عشق خود نهان میکرد
نه تنها نش ز دیگران میداشت / زان پری چهره هم نهان میداشت
آن پری لیکن از خجالت او / داشتی آگهی ز حالت او
گاه گاهی که دسترس می یافت / شهد را خالی از مگس میافت
گفتی او را بگوش داری نرم / ریختی پیش او نیاز کرم

لیك بهرام بود عاشق زار — چشم بر رو چو صورت دیوار

چشم پوشیده از رخ دیگران — روز وشب بود بر رخش نگران

همه که چشم بر جمالش داشت — پیش مردم به انفعالش داشت

نفگندی نظر بهیچ طرف — همچو بر بیضه چشم مانده کشف

میکشیدآه گرم اما سرد — داشت گرمی ولی خنك میکرد

بسکه میسوخت چون چراغ دلش — داشت دایم بسر زداغ دلش

داغ میسوختی بدست ز غم — نعل بر پای میپریدی هم

داغها بر تنش پریشان حال — چون پلنگی در آرزوی غزال

میل او از سرهوا وهوس — بهوس مایل شکر چو مگس

ظاهر از وي صفات شیطانی — در تحرك هوای شهوانی

دمبدم آن پلنگك خشم زده — دور خش لب گزیده چشم زده

دختر او را زدور چون دیدی — چون غزالی رمیده میگردید

میل از و بسکه فهم می کردی — سوی او دیده و هم میگردی

عاقبت رفت از و گریزان شد — پری ازدیده رفت هم پنهان شد

جست ازو همچو خواب از بیمار — شدنهان چون خیال از بیدار

گل رخسار از و نهان کرده — غنچه سان رفت درپس پرده

عاقبت همچو چشم حور العین — گشت آن نور دیده خانه نشین

محروم شدن بهرام از دولت وصال گلچهر وسوختن او در محبت فراق آن ماه از آتش مهر

چون شد از دور چرخ آئنه فام — زهره پنهان زدیدهٔ بهرام

شد پریشان دلش ثریا وار — مضطرب گشت آسمان کردار

سوخت بهرام از حرارت مهر — برسرش گشت آسیای سپهر

کوکب طالعش در آب افتاد — زهره‌اش روبافتاب افتاد

اختر بخت او گرفت وبال / آفتابش نهاد رو بزوال
زهره چنگ قرار او بشکست / پرده چون تیر از کمانش جست
محترق گشت و شد سراسیمه / ز اختر اقش نماند جز نیمه
ماند بهرام بخت برگشته / دور ازان ماه سخت سرگشته
خانهٔ صبر خود بر آب نهاد / داد چون خرگهٔ حیات بباد
همهٔ روز بر سر آن کوی / بود [اندهناك] و گریان روی(۱)
شمع در خانه او چو پروانه / شده گردان بگرد آن خانه
ار نی انظر از لبش زده سر / لن ترانی شنیده از پس در
چشم او گشته بر گوهر خیز / موج او بر کنار گوهر ریز
دور از و بسکه اشك میبارید / همه تن اشك شد چو مرواريد
بود چون غنچه با دل غمناك / ز آتش دل زده گریبان چاك
رفته خونش ز دیده تا دامن / زده در خون چو لاله پیراهن
سنگ در بر آنده و آرمیزد سر / گاه از بام خانه گاه از در
بسکه میدید رفت و آمد او / خسرو از رفت آمد بد او
دمبدم در غضب میبود شدید / وز غضب جام زهر مینوشید
[لیك] ازبهر خاطر پدرش(۲) / نفگندی بظاهر از نظرش

خواستگاری کردن نیز گل‌چهر را بجهة تسکین بهرام بی آرام و استمداد نمودن خسرو از قارن زهر دو بهرام

پرده آرای این سرا چه راز / از پس پرده داد این آواز
که چو از زهره شد جدا بهرام / شد بصد غصه مبتلا بهرام
طشت پنهان او ز بام افتاد / راز او بر دهان عام افتاد
چون پدر دید بیقراری او / بهر دختر فغان و زاری او
رفت در فکر چارهٔ کارش / که برون آورد ز پا خارش
دید چون بیقراری بهرام / مادرش نیز گشت بی آرام
هر دو در چارهاش کمر بستند / چون نی از جای خویش بر جستند
هر چه بایستی از زر و زیور / از پی خواستگاری دختر

(۱)- ن - خ اندهناك صحیح اندوهناك صحیح بود (اندوهناك) و گریان روی
(۲)- ن - خ لیکن صحیح لیك صحیح «لیك از بهر خاطر پدرش»

آنچه دستور پیشوایان بود — رسم و آیین کدخدایان بود
زیور و جامه و غلام و کنیز — همه ترتیب داد خواجه عزیز
جان خواجه خسرو و آمد زود — که د تعظیم و احترام نمود
پیش کشها کشید از آغاز — بعد ازان درسخن شدافزون تاز
پس تقریب در میان کلام — کرد آغاز قصهٔ بهرام
نام بهرام را ازو چو شنید — خواجه خسرواز و بجان رنجید
گفت بگذر زجد و جهد که من — کرده‌ام با خدای عهد که من
دختر خویش را باو ندهم — که کشندم رضا بدو ندهم
[نرسد]شهد او بهر کامی (۱) — نیست این می شراب هر جامی
جمع بهرام و زهره نیست صواب — دود خیزد ز جمع آتش و آب
دخترم گر بخانه کور شود — یا بمیرد عروس گور شود
به که بهرام گرددم داماد — نام و ننگ مرا دهد بر باد
نزند شعله کی بخانهٔ خویش — نبرد دزد در خزانهٔ خویش
[گوهر اندر وحل نیندازد — عطر پیش جعل نیندازد]
بگدا تاج سروری نسزد — دیو هم خانهٔ پری نسزد
دوزخی را چه نسبت است بحور — نتوان جمع کرد ظلمت و نور
گربه هرگز امین نان نشود — سگ دیوانه پاسبان نشود
پایگاه از کجا و شه ز کجا — خانهٔ سگ کجا و مه ز کجا
مردم غول را چه هم نفسی — طوطی و زاغ را چه هم قفسی
دخترم بی نظیر عهد خود است — باغ ما را گل سر سبد است
هست این گوهر یگانهٔ من — گوهر شب چراغ خانهٔ من
گل خود را چرا بخار دهم — پیش گل خار را چه بار دهم
نزند هیچ مرد با فرهنگ — گوهر شبچراغ را بر سنگ
گوهری لایق خزانهٔ شاه — کس نینداخت در میانهٔ[راه] (۲)
گوهری را که بی بها باشد — به پشیزی دهی خطا باشد
نکند هیچ مرد فرزانه — عاقلی را اسیر دیوانه
انگبین کی سزد بکام جعل — مشک سارا کجا و گنده بغل
تیغ خود بر گلوی من مپسند — سنگ خود بر سبوی من مپسند

---

(۱) ن-نسخ نرسد. ص-ك «نرسد» م-ك «نرسد شهد او بهر کامی»
(۲) ن-خ(دریا) ص-ك «میانهٔ راه» م-ك «کس نینداخت درمیانهٔ راه»

سنگ بر شیشهٔ خانه‌ام مفگن   مفگن سنگ [و شیشه‌ام] مشکن (۱)
زین حدیثم دیگر بباد مده   خرمن صبر من بباد مده
زین حکایت دیگر مگوی سخن   گاو خود کن برون ز خرمن من
کرد چون خسرو خجسته کلام   سخن خود درین میانه تمام
بملامت کشید کار عزیز   گفت با خسرو ای تو یار عزیز
من و تو هر دو نقد یک سانیم   نساز بر بود یک سر خوانم
پدر ما یکیست مادر هم   چون تو افزون شدی من از تو کم
نبود در خور تو پیوندم   لایق دختر تو فرزندم
بتکبر کشی سر از خویشان   نکنی میل و صلت ایشان
همچو چرخ فلک نگردی رام   زهره را دور داری از بهرام
جای دیگر مگر سخن داری   که بما سر فرو نمی آری

خسرو از قول او بسی آشفت   دید در جانب دیگر کس گفت
بنگر این هرزه گو چه می گوید   من چه میگویم او چه میگوید
بعد از ان کرد رو بسوی عزیز   کای ترا بود جز خرد همه چیز
من نگفتم که نیستی خویشم   یا تو از من کمی و من بیشم
خویش را از تو چون فزون دارم   ننگ از خویشی تو چون دارم
نور چشمی منی برادر هم   زین سخنها مرا مکن درهم
من که سر تافتم ز پیوندت   بود از خوی زشت فرزندت
پسرت گرچه نور چشم منست   همچو نورش چشم من وطن است
رسم یاری درو نمی بینم   سازگاری درو نمی بینم
نه مروت نه لطف و احسانش   بچه برگ نهند بر خوانش
شمع هر چند نور دارد و آب   نتوان بردنش بجامهٔ خواب
تیغ زر گر چه با بها باشد   بر تن خود زنی خطا باشد
گرچه باشد نمک پسندیده   نتوانش فشاند بر دیده

(۱) - ن - خ «شیشه هم مشکن شیشه ام» - ك «مفگن سنگ و شیشه‌ام مشکن»

سرکه باآن که دفع صفرا است ‌ ‌ زهر گردد اگر خوری با ماست

لعل کز وی مریض دست دهد ‌ ‌ گر بدندان زنی شکست دهد

گرچه الماس بی عوض باشد ‌ ‌ خوردنش مایهٔ مرض باشد

گر زسوسن فروغ گیرد باغ ‌ ‌ خوش نباشد ز بهر عطر دماغ

گرچه نرم است نره شیر عرین ‌ ‌ نتوان ساختن ازو بالین

ور تو خواهی برای بهروزش ‌ ‌ عقد بندد و بهر همامروزش

اگر او دختری مرا طلبد ‌ ‌ نه که دختر سر مرا طلبد

دختر خود کنیز او سازم ‌ ‌ سر خود زیر پایش اندازم

دخترم کز سپهر سر تابد ‌ ‌ روی از ماه و مهر بر تابد

هست مایل بوصلت بهروز ‌ ‌ کشدش دل بوصلت بهروز

میل بهروز را نکوئی اوست ‌ ‌ همه دارند نیکوان را دوست

نیکی کس زکار او پیداست ‌ ‌ سال نیک از بهار او پیداست

گر نیاوردمی ترا بنظر ‌ ‌ کی ببهروز دادمی دختر

تعرض کردن مادر بهرام خسرو را بکلمات
نامقبول و تسکین دادن عزیز اورا بایراد دلایل معقول

راوی این حدیث درد آمیز ‌ ‌ در درا میکند چنین انگیز

که چو زن را امید گشت عزیز ‌ ‌ رفت آشفته و پریشان نیز

هرچه آن لعبت شنیده بود تمام ‌ ‌ گفت یک یک بمادر بهرام

همچو شمع آتشش فتاد بروی ‌ ‌ دودش از کله سر کشیده بروی

پیره زن اضطراب کرد آغاز ‌ ‌ بتهتک بلند کرد آواز

که کم از کیست نور دیدهٔ من ‌ ‌ لاله رخ سروقد کشیدهٔ من

کیست خسرو که سر بار ننهد قرة العین خود بار ندهد

آنچنان نیز نیست فرزندم که کند سرکشی ز پیوندم

خسرو آخر امیر و سلطان نیست دختش نسل خان بن خان نیست

او نشد آفتاب و ما سایه او نشد شاه و ما فرو مایه

او نه از گوهر است و ما از سنگ او نه از مکه است و ما از زنگ

او نه ابریشم است و ما ز پلاس همه هستیم یك سر کرباس

گر تو ترکی و بنده تاجیك است هندوایجان به هجده نزدیك است

نیست مالو منال ما کم از و نیست جاه و جلال ما کم از و

شرف زهره اثر بود کایام دهدش تا بخانهٔ بهرام

چون عزیز اضطراب او را دید گاه تا صواب او را دید

گفت ای پیره زن پریشانی غلطی میکنی نمیدانی

بیت بهرام زهره است و بال شرف زهره مگذران بخیال

زهره کش سعد اصغر آمد نام نحس گردد بخانهٔ بهرام

نه ز بهرام ننگ دارد و عار دارد از فعل زشت او آزار

او که از کشت ما است یك خوشه در جگر بند ما جگر گوشه

خرمن ما ز آتش او سوخت جگر ما بداغ او افروخت

هر زمان فتنهٔ بر انگیزد پیش خلق آبروی ما ریزد

بسکه هردم از و در آزارند یك زمانم بخانه نگذارند

هر زمانم کشد سوی دیوان دیگری بایدم خوی دیوان

نیست بی طعنهٔ ملامت گور چرخ دیوانیان و هم بر سر

خانهٔ ما ز دست او ست خراب جگر ما ز سوز او ست کباب

دولتی نی از و بجز نکبت راحتی نی از و بجز محنت

ماه که او را بناز پروردیم بنبات حسن بر آوردیم

خواجه خسرو که داشت در همه جای نام و ناموس خویش را بر پای

کس نگفته از وزد شمن و دوست که ببالای چشم او ابروست

گر ز بهرام زهره داشت دریغ ماه خود داشتن ... اندر میغ

راستی را اگر بود انصاف بایدش زین قضیه داشت معاف

زین مقوله بسی سخن گفتند گفته گفته شب آمد و خفتند

ناامید شدن بهرام از سعادت مقارنت آن ماه
مهرافروز و تیغ زبان کشیدن از گرمی
غضب چون شعلهٔ عالم سوز

بامدادان که صبح سیم اندام روی بنمود از نقاب ظلام

مهر سر زد ز طاق مینائی گشت روشن رواق مینائی

عزم بهرام شد بخانهٔ خویش رفت شاهین با شیانهٔ خویش

همه شب تا سحر دران بر و بوم دزد دلگیر بود همچون بوم

مهر چون سر کشید از خاور گشت پنهان بخانه چون شب پر

سوی بهرام شد روان پدرش تا ز دختر نهان دهد خبرش

پیش بهرام شد سخن گستر گفت بهرام را که جان پدر

بهتر و دختر نمیدهد خسرو مر ترا بیسر نمی نهد خسرو

دختر او را اگر میسر نیست بگذر از وی که قحط دختر نیست

بهر تو دختر دیگر طلبم دختری زان لطیفه تر طلبم

رفت در قهر از ین خبر بهرام کرد رو در پدر بقهر تمام

که ز من کرد سرکشی خسرو میل دارد بنا خوشی خسرو

بست آخر بروی من در را داشت از من دریغ دختر را

تا زمانیکه تیغ ما برجاست دخترش را که میتواند بخواست

گر نیابم وسایل وصلش
بگذرم از وسایل اصلش

خوش کنم دل بداغ فرقت وی
«گفته اند آخر الدوا الکی»

ور شود طاقتم ز هجران طاق
گردم دل بوصل او مشتاق

برزنم دامن آتش نورا
بپزم آتش خواجه خسرورا

بهر او فتنها برانگیزم
همه جا آبروی او ریزم

شب روم بر سرش پی خونریز
قصد جانش کنم به خنجر تیز

در زنم سر بخانه اش از بام
تیغ بیداد برکشم ز نیام

گردنش را به تیغ پست کنم
[دخترش] را بزور دست کنم(۱)

او که باشد که سر بمن ننهد
این دیگر گشت زاد] فی الطنبور] (۲)

دلالت کردن عزیز بهرام را بنگاه داشتن

حق نعمت

سخنش را چو گوش کرد عزیز
بضرورت خموش کرد عزیز

بعد از آن گفت ای عزیز پدر
بد خسرو مخواه ازین بگذر

که ترا اوعم است عم پدر است
هم ولینعمت است وهم پدر است

حق نعمت نگاهدار نگاه
نشنیدی مگر تو از افواه

حکایت بر سبیل تمثیل

قصهٔ آن دو دزد نافرجام
که نگهداشتند حق طعام

گفت یکشب دو دزد دانائی
خویشتن را زدند برجائی

بهر کالا بهر طرف پویان
زیر و بالای خانه را جویان

زان دو گفتا به آن یکی دیگر
خیز کز خانه میرویم بدر

گفت چیزی [نیافتم] هنوز (۳)
همه جا را نکافتیم هنوز

صاحب خانه هم نشد بیدار
بی ضرورت [چرا کنم] فرار (٤)

گفت بودم به جستن کالا
که پدیدستم فتاد نان حالا

غفلتم شد سوی دهن بردم
وز سر سهو لقمهٔ خوردم

نان او خوردم از سر غفلت
صاحب خانه شد ولی نعمت

---

(۱) ـ ن ـ خ دخترش، ص ـ ك (دخترش را) م ـ ك « دخترش را بزور دست کنم »
(۲) « دفی الطیفور » « « فی الطنبور دم ـ ك « این دیگر گشت زاد فی الطنبور »
(۳) ن ـ خ ـ نیافتم ص ـ ك نیافتیم م ـ ك (گفت چیزی نیافتیم هنوز)
(٤) ن ـ خ چرا کنم ص ـ ك چرا کنیم م ـ ك) بی ضرورت چرا کنیم فرار)

نیست مردانه نان او خوردن — بخیانت مطاع او بردن
خیز از اینجا که رو بره آریم — حق نان و نمك بجا آریم
دزد کو قصد هر سرا دارد — حق نان و نمك بجا آرد
خواجه [خسرو] که سالها نانش(۱) — خورده گر به وا دبر خوانش
قصد او از تو کی روا باشد — گر کنی قصد او خطا باشد
تو که پرورده به نعمت او — چون نداری نگاه حرمت او
ای پسر نان کس شکسته مده — ور شکستی ادب ز دست مده

منع کردن عزیز بهرام را از آزار رسانیدن خلق

بعد از آنش بگفت بد مپسند — ور پسندی خود او فتی بگزند
هر که با دیگری شود بد ساز — باز گردد باو همان بد باز
بدو نیك جهان رسد بجزا — کل نفس افعلها تجزی
چون جزای عمل بود لازم — بر عمل های بد مشو عازم
شاهد این حکایتی دارم — گوش کن تا تمام بگذارم

حکایت برسبیل تمثیل

گفت مردی بروزگار قدیم — با دل مستقیم و طبع سلیم
عادتی داشتی که هر روزه — گرد درها شدی بدریوزه
این نصیحت بهر کسی گفتی — چند نوبت مکرر او گفتی
کانچه بر نفس خویش [نپسندی](۲) — بر دیگر خلق بیش [نپسندی] (۳)
بر دیگر مردمان همان اندیش — که ننالی که آیدت در پیش
روزی از روزها [بجای] شد (۴) — نعره زن بر در [سرای] شد(۵)
پند خود گفت باز سر تا سر — بعد از ان خواست چیزی از پس در
صاحب خانه مهتر ده بود — ملك و مالش ز دیگران به بود
گفت مهتر بمردم خانه — کین گدا مرد کیست دیوانه
پشت بر نام و ننگ آورده — مردمان را بتنگ آورده
کامل العقل و پیش بین شده است — خلق را ناصح و امین شده است
به که فکر فنا کنم او را — وز سر خلق وا کنم او را

(۱) ـ ن ـ خ خیبر » ص ـ ك (خسرو) « خواجه خسرو ـ که سالها نانش »
(۲) ـ ن ـ خ بنپسند ص ـ ك نه پسندی « کانچه بر نفس خویش نه پسندی »
(۳) ـ ن ـ خ نپسند ص ـ ك « نه پسندی » « بر دیگر خلق بیش نه پسندی »
(۴) ـ ن ـ خ بجای ص ـ ك بجائی م ـ ك « روزی از روزها بجائی شد »
(۵) ـ ن ـ خ ـ سرای ص ـ ك « دو سرای م ـ ك » « نعره زن بر در سرائی شد »

قدری [زهر] درخمیرکنم(۱) بهر او چند نان فطیر کنم
تا خورد آن فطیر میرد زار نکند خلق را دیگر آزار
هفت نان بهر او چنان کردند مانده نان بر کفش روان کردند
تا گرفت و بیرون شد آن درویش که برد نان بسوی خانهٔ خویش
خانه اش دور بود آزان منزل بیشهٔ بود در میان حایل
مرد در بیشه تك ز نان میرفت بسته بر پشت خویش نان میرفت
بود بیچاره تك ز نان در راه که گرفتند ره بر و ناگاه
هفت فرزند خاصهٔ مهتر هریکی بود زان دیگر بهتر
از شکار آمده همه بی آب وندران ره نخورده نان و نه آب
هفت نان را زپشت آن درویش در ربودند بهر طعمهٔ خویش
هفت برنا چو هفت نان خوردند باز گشتند وجمله شان مردند
مهتر از فوت هفت سر فرزند تا بیك هفته ریش بر میکند
بعد یك هفته آمد آن درویش کرد برهر دری نصیحت خویش
گوش بر قول او چو بنهادند سر بسر در تعجب افتادند

کین گدا پیشه زهر در نان خورد سخت جان زهر خورد چون جان برد
گفت شخصی نخورده آن نان را ورنه میداد در زمان جان را
مهتر از خانه سر بیرون آورد گفت درویش را که ای سره مرد
نان که آن روز زین سرا بردی بکجا بردی و کجا خوردی
گفت بردم براه خانهٔ خویش پسران تو آمدند از پیش
هفت تن هفت نان من بردند غصب کردند و نان من خوردند
مهتر از وی چو این سخن بشنید دل تنگش زغصه خون گردید
سوخت جانش زهجر فرزندان گشت گریان چو آرزومندان
گفت پند ترا چو نشنیدم (دست) آخر سزای خود دیدم(۲)
عذر کردیم تا مری زار پیش ما آمد آن با خر کار

(۱) ن، خ ز هرص، ك ازز هرم، ك قدری آز زهر درخمیر کنم.
(۲) ن، خ دست ص، ك وقت م، ك وقت اخرسزای خود دیدم

چه که از بهر دیگران کندم | همدر آن چه فتاد فرزندم
زنهار آنچه نا پسند بود | که از و خلق را گزند بود
تا توانی بهیچکس مپسند | گر نخواهی که او فتی بگزند

منع کردن عزیز بهرام را از ستیزه کردن

گفت با او عزیز از سر هوش | که مکن از سر ستیزه خروش
ای پسر از سر ستیزه گذر | بگذر همچو آب تیز گذر
حلم را پیشه ساز تیز مشو | تیز و تند از سر ستیز مشو
کرد معمور را ستیزه خراب | داد بر باد خانه ها چو حباب
در ستیز آنکسان که تیز شدند | عاقبت در سر ستیز شدند
یکدو گنجشك دیدم آسوده | سال ها یار یکدیگر بوده
هر دو را خانه بر درخت بلند | فارغ از هر غمی ندیده گزند
روزی از روزها مگر بستیز | هر دو باهم شدند [در] آویز (۱)
از هوا هر دو آمدند فرود | بر زمین نارسیده گربه ربود
چون شدند هر دو مبتلای ستیز | گربه بگرفتشان بدندان تیز
بر همه کس ستیزه شوم بود | خانه پرداز مرز و بوم بود
داد پندش پدر بلطف کلام | تا فرود آید از غضب بهرام

گفتار در شب گشتن بهرام با فرقهٔ عام کالانعام
وضرر رسانیدن او بقاطبهٔ انام از خواص و عوام

قصه پرداز این خجسته مقال | اینچنین میشود فسانه سکال
که چو بهرام نوجوانی شد | مردمان را بلای جانی شد
شب بیرون آمدی زخانه چو باد | سر بهر خانه در زدی بفساد

(۱)- ن-خ، کو، س-ك، در،م-ك، هردو باهم شدند در آویز

همه شب عشرت عجب میرانند / خویش را پادشاه شب میخوانند

همه شب بود کار او زدو گیر / بجفاپیشی تمام شهر اسیر

بس که شبها بخلق کردی جنگ / شهر ازو بود چون محله به تنگ

هر که در شهر بود دزد و دغل / گرد او همچو گرد جیفه جعل

شده شبها رفیق بیدردان / کوبکو گرد شهر سرگردان

تا کجا خون گرفتهٔ یابند / دست او را بزور بر تابند

بزنندش او لت بسیار / پس ستانند جبه و دستار

یا در خانهٔ کسی شکنند / یا بدیوار خانه نقب زنند

دست یازند بر [حلال و حرام](۱) / عرض مردم برند بر سر و مال

ور [بجنبد] کسی زنند اورا(۲) / دست و سر هردو بشکنند او را

همه شب کرده مردم آزاری / شده در صبحگاه متواری

شب چو ماه آمده جهان پیما / روز همچون ستاره ناپیدا

صبحدم خلق شهر پشتاپشت / آن یکی چوب خورده این یک مشت

روی آورده بر در حاکم / داد خواهان ز دست آن ظالم

آن یک آورده همچو لاله برون / بر سر چوب [جامهٔ] پر خون (۳)

وان دیگر سر شکسته چون پسته / مغز سر در شکستگی بسته

دیگری چون سبو بصد شیون / دست کرده حمایل گردن

وان ز دندانش رفته خون بکنار / کنده دندان چو غنچهٔ گلنار

بسته چشم کبود آن دیگر / چون بوقت غروب نیلوفر

عسسان در پیش فتاده بقهر / کو بکو گشته در محله و شهر

---

(۱) ـ ن. خ حلال و حرام ، ص.ك (حرام و حلال) م ـ ك دست یازند بر حرام و حلال »

(۲) ن ، خ بجنبد ، ص ، ك بجنبد ، م ، ك » ور بجنبد کسی زند او را

(۳) ن ـ خ جامه ص ، ك جامه برسر چوب جامه پر خون »

از سر هیچ ره نبرده بدر | آمده برده زر سرای پدر
که پسر مرغ آشیانهٔ تست | جسته از ما نهان بخانهٔ تست
یا پسر را ز خانه بیرون آر | دست بسته بدست ما بسپار
یا تو خود رو براه دیوان نه | پیش حاکم جواب خصمان ده
پدر مستمند خواه نخواه | او فگنده بسوی دیوان راه
داده خصمانش از کاری | عذر شان خواسته بصد زاری
جرم دیوان زحد بیرون داده | بلکه از حصر وعد فزون داده
مال از دست داده پیر فقیر | بر سر طعنهٔ صغیر و کبیر
نقص او را بجبر میکوشید | زهر او را بصبر مینوشید

رفتن مادر و پدر به نزد بهروز سعادت انجام و طلب نصیحت کردن بجهته بهرام نحوست فرجام

ادب آموز این خجسته بیان | بنصیحت چنین گشاد زبان
که چو شد شهرهٔ جهان بهرام | بخصال بدش برآمد نام
هر که میدیدش الحذر میگفت | الحذر الحذر ز سر میگفت
بسکه بودی ز جاهلی نا اهل | رشتهٔ او نتافتی بو جهل
در بساط بدی ز نفس پلید | رخ و فرزین نهاده طرح یزید
هر شب داده از ره تلبیس | تا دم صبح یاری ابلیس
خورده از ظالمان عالم باج | هم ز ظلم او حجاج
کرده جا در پناه او شیطان | یک خر از پایگاه او مروان
خلق ترسیده سر ره از وی | گفتی باخود نعوذبالله از وی
در بدی همچو مست بی تقصیر | همچو مجنون بفعل بی تدبیر

پدر از وی چو زین ومادر هم — (خواهر) اندوهگین برادر هم(۲)

که ز بهرام چون شویم آزاد — داد ناموس و نام ما برباد

پدرش بسکه دید از و خواری — شد رقم زن بخط بیزاری

گفت با مادرش که حیرانم — چاره کار او نمیدانم

خط بیزاری او بدو ندهم — چون کنم زو و پس چگونه رهم

مادرش گفت از پسر آزار — گر رسد کی توان شدن بیزار

ترك او چون کنم که فرزند است — بجگر بند ماش پیوند است

گر چه جرمش برون ز حد باشد — ترك او گر کنیم بد باشد

جان نیست فرزند بهتر از جان هم — کشته او شویم و قربان هم

مثل آوردن مادر بهرام درین معنی که فرزند ازجان عزیز تر است

نشنیدی که روزی صید آهو — چون رود سگ بقصد بره او

خود در آید میان بره و سگ — تا سگ اندر پیش افتد در تگ

از پی بچه جان نثار کند — بهر او مردن اختیار کند

همت ما نه کمتر از آهوست — بچه ما نه کم ز بچه اوست

جان ما سر بسر فدایش باد — گر رود جان ز تن بقایش باد

گفت با او عزیز کی نادان — غفلت از چیست سست بنیادان

گر چه شد وصله جگر فرزند — نیست از جان عزیز تر فرزند

نشنیدی حدیث شاه و وزیر — بشنو اکنون و عبرتی برگیر

مثل آوردن عزیز درین معنی که جان ازفرزند عزیز تر است

بود شاهنشهی نشسته مگر — خدمتش را وزیر بسته کمر

گفت شه با وزیر کز همه چیز — هست فرزند خوشتر ا زجان نیز

(۱)-ن-خ حواهد صرف خواهر «مك» خواهر اندوهگین برادر هم»

گفت باشه و ز یر دا نادل | که نیکو گفت خسرو عادل
هست فرزند را بجان پیوند | لیک یک جان به از دوصد فرزند
شاه گفتش سند همی باید | بی سند منع این نمی شاید
گفت شاها که بچه اش میمون | میل دارد زهر چه هست افزون
کوزر و زیکه بچه می آرد | دست از دست او نمید آرد
بچه زا ندم که زاد بوزینه | دار داو را گرفته بر سینه
تا بر آند م که همسرش نشود | یک قدم دور از برش نشود
رفت و همدو نه را با بچهٔ خویش | کرد پیدا وزیر دورانديش
گلخنی را د کرد نمود طلب | گفت حمام را بتاب امشب
گلخنی گشت آتش افروزان | ساخت حمام را زمین سوزان
برد میمون و بچه در حمام | رفت میمون خسته یکدو سه گام
چون شد از سوزشش دو پای زبون | گشت بی طاقت و نشست بکون
چون بکون بر زمین نشست تمام | سوخت کونش ز گرمی حمام
پاو کونش چو سوخت ازسردست | بچه در زیر کون نهاد نشست
او که از بهر بچه جان میباخت | روزسختی فدای جانش ساخت
گر چه گفتار شان دراز کشید | بحث ایشان بهیچ جا نرسید
هر دو گفتند چاره آن دانیم | که به بهروز حرف او رانیم
کو زما عاقل است و دانا تر | وین ورق را زماست خوانا تر
که چو در کارها نظاره کند | بطریق صواب چاره کند
هر دو رفتند جانب بهروز | کای ترا بوده بهتر از به روز
روز ما از نحوست بهروز | همچو شب شد سیه درین ایام
هست چون شعله طبع اوسرکش | در جهان نی گرفته زو آتش
هر زمان آتشی بر افروزد | شعله سان خرمن دیگر سوزد

[دفع] آن شعله تا کی انگیزیم(۱) — آبرو همچو آب جو ریزیم
کاش آتش زدی بخرمن ما — تا نمیسوخت غیر خرمن ما
روز از طعن خویش و بیگانه — نتوانیم [سرزو] از خانه (۲)
سخت ازو گشته ایم بیچاره — در بلا مانده ایم همواره
درد ما گوش کن بسمع قبول — از برای خدا و روح رسول
چارهٔ کار ما فقیران کن — دفع آزار ما اسیران کن
چارهٔ کن خلاصی ما را — سر براه آر ناصبی ما را
گفت بهروز چون کنم چاره — نتوان موم کرد از خاره
گرگ کی با آدمی نگردد یار — سگ دیوانه کم شود هشیار
آنکه ناپاک طبع بد باشد — تا بود بر مزاج خود باشد
بتقالیب هم نگردد پاک — قلب کاواک هم بود کاواک
بد نگردد نیکو مگر به خیال — زانکه قلب حقایق است محال
خوی بد در طبیعتی که نشست — [ندهد] تا بوقت مرگ ز دست (۳)
گفت از آنجا که طبع بهرام است — گر برآری ز دوزخش خام است
دور را فلاک و گردش ایام — کم نسازد ز نخوت بهرام
کار او زان گذشته است بسی — که شود ممتنع بقول کسی
در تن خون فسرده دم نگرفت — چوب چون خشک گشت خم نگرفت
هیچکس گوهر شکسته نسفت — گل چو پژمرده شد دیگر نشکفت
شاخ چون خشک شد نیارد برگ — نوشدارو چه سود بعد از مرگ
لیکن از بهر خاطر مادر — وز پی امتثال امر پدر
بار دیگر کنم نصیحت او — در نصیحت کنم فضیحت او
باشد این پند کارگر گردد — وز بد آن نابکار بر گردد
از سر سعی و اهتمام تمام — کس فرستاد از پی بهرام
گشت بهرام در زمان حاضر — بخجالت در این و آن ناظر
دید بهروز سوی او بعتاب — کرد با او ز روی مهر خطاب
کای بد افعال این چه احوال است — وی بد احوال این چه افعال است

(۱) ن ـ خ دافع ص ـ ك (دفع) م ـ ك «دفع آن شعله تا کی انگیزیم
(۲) ن ـ خ ـ سر رو ـ ص ـ ك ـ سر زد) م ـ ك «نتوانیم سرزد از خانه»
(۳) ـ در ضرب المثل این مصرع چنین شنیده میشود «نرود جز بوقت مرگ از دست»

مردمان را بلای جان شده — دربدی شهرهٔ جهان شده

پدر و مادر از تو در فریاد — شرم دار ای پسر که شرمت باد

کرد او را ملامت و خواری — بعد از آن گفت از سر یاری

که بمن دار گوش و پند نیوش — ساعتی بر حدیث من نه گوش

کرد بهروز بعد از آن بنیاد — سخنان در نصیحت و ارشاد

در فشان کرد لعل گوهربار — ریخت در گوش او در شهوار

سخنان نقلی و قیاسی گفت — لیکن اول ز حق شناسی گفت

دلالت کردن بهروز بهرام را بخدا شناسی و ایمان و اسلام

کی برادر خدای را بشناس — که جز او نیست کس سزای سپاس

عالم ذی اراده حی قدیر — متکلم دگر [سمیع و] بصیر(۱)

ابدی بلا نهایت است — ازلی بلا بدایت است

ذات پاکش منزه از چه و چون — حد و صفتش ز کم و کیف بیرون

ذات بیچون بیرون ز چون باشد — کنهش از عقل ما بیرون باشد

هر چه آن بگذرد بوهم خیال — غیر آنست ایزد متعال

او نه جسم و نه جوهر و نه عرض — نه درافعال او عرض نه غرض

همه افعال او چه بیش و چه کم — پای تا سر مصالحست و حکم

رازق هرچه هست روزی خوار — خالق جن و انس و ماهی و مار

نیک و بد جمله آفریدهٔ اوست — نقش هر یک رقم کشیدهٔ اوست

هر چه بینی ز زروهٔ افلاک — متصل با حضیض مرکز خاک

قلم قدرتش برنگ وجود — اندرین صفحه چهره بکشود

باش توحید را بره جویان — وحده لا شریک له گویان

(۱) ن خ سمع بصر یک سمیع «متکلم دگر سمیع و بصیر»

حکایت مالك دینار که آن گذشته را بخواب دید که حضرت عزت گناه جوارح او را بتوحید دلش بخشید

گفت مردی زمالك دينار / که سوی بصره ام فتاد گذار

بود فصل تموز و تابستان / رو نهادم بسوی گورستان

پیشم آمد جنازه ناگاه / بهر تشییع آن شدم همراه

چون کسان سوی خاك بردندش / با مین زمین سپردندش

من بفکرت نشسته بودم زار / خوابم آمد بسایهٔ دیوار

خواب دیدم که از فضای فلك / بزمین آمدند یك دو ملك

بر سر خاك آمدند فرود / آن یکی گفت دیگری را زود

چشم او بوی کن برآورد آه / گفت سوی حرام کرده نگاه

دست او بوی کرد گفتش باز / شده دستش سوی حرام دراز

پاش را بوی داد و گفت که پای / نیز رفته بغیر راه خدای

کرد آنکه زبان او را بوی / گفت بوده زبانش غیبت گوی

بعد از آن نا امید هر دو ملك / رو نهادند ازو بسوی فلك

که رسید از خدا خطاب عزیز / که یکی بو کنند [دل] را نیز (۱)

کرد چون آن ملك دلش را بو / بوی توحید یافت در دل او

باز آمد خطاب حضرت حق / مژدهٔ لطف واهب مطلق

کان خطا کز جوارحش دیدیم / ما بتوحید دل ببخشیدیم

اهل توحید باش و شرك میار / وز خداوند چشم رحمت دار

چون خدا را شناختی به یقین / که جز او نیست در زمان و زمین

پس به تصدیق حضرت نبوی / باش راسخ باعتقاد قوی

پای از دین او برون ننهی / سر نهی دین او ز سر نه نهی

---

(۱) ن، خ دل س، ك دلش م، ك (که یکی بو کنند دلش را نیز)

تنبیه

نیست در وحدت خدای چو قیل — همه اشیا بوحدت اند دلیل
تو یقین باش خالی از شک و ریب — بر محمد که هست مخبر غیب
دانی او را بهر چه گفت یقین — مخبر صادق و رسول و امین
غیر دین نبی خطا دانی — رغم انف یهود و نصرانی

در بیان شش مومن به

پس به شش مومن به آور روی — واندران غیر صدق راه مپوی
بزبان شو مقر بوحدت حق — پس بتصدیق دل بگو صدق
بوجود ملایک و ملکوت — بر رسولان ساحت جبروت
بکلام قدیم لم یزلی — معترف شو برغم معتزلی
شك میاور بصدق کن اقرار — بثواب و عتاب روز شمار
وانکه تقدیر خیر و شر همه زوست — خیر و شر هرچه او کند نیکوست
راضی از خیر ما بود داور — نیست امار رضای او در شر
خیر و شر جمله ز اقتضای قضاست — گرچه تقدیر شد گناه از ماست

در بیان ارکان خمس اسلام که در کن اولین گفتن لااله الا الله است

چون یقین تو شد بایمان تام — روی نه در عمارت اسلام
متبنی بر حدیث خیر الناس — این بنارا مخمس است اساس
اولین رکن اوست بی اکراه — گفتن لا اله الا الله
هم گواهی دهی به نیت راست — که محمد رسول خاص خداست

حکایت بر سبیل تمثیل

روزی از روزها مگر آزر — بت تراشیده بود چند نفر
سر دران خانه زد خلیل الله — کرد رو در پدر که ای گمراه
بت که از تیشهٔ تو گردد هست — ترك او گیر و شو خدای پرست
گفت آزر بتان بی گفتار — بخدای تو گر کنند اقرار
من هم اقرار بر زبان آرم — رسم ایمان را بجان آرم
به بتان کرد روی خویش خلیل — متضرع به کردگار جلیل
برگرفتند آن بتان ناگاه — نعرهٔ لا اله الا الله
گفت آزر که چون تو ساحر نیست — در فن سحر چو نتو ماهر نیست
شد خلیل از حدیث او درهم — با پدر گفت کز کمال کرم

این بتان را بمن کرم فرما — که تبر بر کشم برای خدا
سر و پا شان بسنگ بر شکنم — شکنم خون شان حلال کنم
داد آزر بتان به ابراهیم — تا تبر خواست شان کند بد ونیم
که بناگاه جبرئیل آمد — به خلیل از بری جلیل آمد
دست زد بر تبر پر جبرئیل — که جلیلت سلام گفت خلیل
زین بتان بگذر و مکن این کار — که بتوحید کرده اند اقرار
بنگر این مقر بوحدت حق — بت که او هست باطل مطلق
بشهادت زبان خود بگشاد — از شکستن خدا امانش داد
مومن کش زبان ودل هر دو — بوده باشد مقر بوحدت او
دور نبود که حضرت رحمان — دهدش از عذاب خویش امان

حکایت از حضرت پیغمبر (صلی الله علیه واله وسلم) که با بوذر گفت که هر کس بهمه عمر یك بار کلمه شهادت گفته باشد جای او بهشت است ابوذر درجواب گفت اگر دزدی وزنا کرده باشد چونست؟ ممکن خواهد بود

آن بشارت شنید خواهی بود — که سر افراز انبیا فرمود
هر که او لا اله الا الله — گفت باشد بجنت او را راه
چون که گفت این حدیث پیغمبر — در مقام سوال شد بوذر
گفت بوذر که گرچه دزد و زنا — کرده باشد کند به جنت جا
گفت آری رود بسوی جنان — گرچه دزدی زنا کند به جهان
تا سه نوبت همین سوال نمود — از پیمبر همان جواب شنود

[تنبیه]

گرچه هست این حدیث بی شك وریب — معصیت کردن از تو باشد عیب
روی در معصیت مکن زنهار — پا بکش از گناه و دست بدار
عیب عصیان بیرون زحد باشد — خود بخود فکر کن که بد باشد
حال آن بنده کو گناه کند — کرد کار اندرو نگاه کند
در فسق و فجور بگشائی — بفگنی خویش را برسوائی
توکه در وقت معصیت همه گاه — شرم داری ز بندگان اله
از خدا شرم چون نمیداری — شرم داری که آدمی ساری
چشم را از خدای بربستی — بخدا گر تو آدمی هستی
چون خری بی فسار سر یله باش — یا در او پیش گیر و سر گله باش

هر که او از خدای ترسان نیست
شك میاور درین که انسان نیست

کارنامهٔ بلخ

از منشآت

مجدود، سنائی غزنوی



به تصحیح و اهتمام غ، جلالی

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ویحک ای نقشبند پی خامه — قاصد رایگان پی نامه
فلک از بهر ناخوشی و خوشی — کرده بر نام تو خریطه کشی
مایهٔ شاخسار و دایهٔ باغ — قاصد کوشها و پیک دماغ
زآتش و آب کرده افسر و تخت — نقشبند عروسگان درخت
برده بهر لقای ناخوش و خوش — تری از آب و گرمی از آتش
بهر آزاد مرد و افسوسی — چست کرده میان [بجاسوسی] (۱)
مایهٔ خشکی و قابل نسیم — [پدر عیسی] و مرکب جم (۲)
کرسرا فیل شمع هرزمی؟ (۳) — ملک الموت شمع خانه همی
شاخ را میوه دست [روب از تو] (٤) — خاک را سنگ [پایکوب] از تو (٥)
آفت جان ژاژخایانی — فتنهٔ زلف دلربایانی
چند ازین گه درنگ و گاه شتاب — چند ازین جا جهت بآتش و آب
اگرت آرزوی معراج است — خاک غزنین فیعتر به از تاج است
بزن از بلخ رو سوی غزنین — اوت خود ره دهد بعلیین
خاک غزنین ز فیع تر فلکی است — عرش و غزنین ببقش هردو یکیست
تا ز کون فساد بر گذری — زان سپس عالم بقا سپری
تا به بینی چو قلزم و جودی — دولت خاندان محمودی

صفت خاندان محمودی

حضرتی بینی آسمان در او — صد هزاران ستاده چاکر او (٦)

(۱) ن . خ بجا جوسی ص . ک « بجاسوسی » خوانده شود (۲) ن . خ پدرعبسی ص . ک پدر عیسی
(۳) کذا فی الاصل (٤) ن . خ ر دب از تو ص . ک « روب ز تو »
(٥) ن . خ بایه کوب ص . ک پایکوب (٦) ن . خ چند و ص . ک صد

پیش او تاج در هزار هزار   باد و شاخ و کمر قلم کردار
زیر یك چتر صد جهان بینی   هم فرشته هم آسمان بینی

از در اوست هر که تا جور ست   پای در رفتن از بقای سر ست
آبداری شد از عطاش امید   خاکبوسی شد از دوش خورشید
کرده چون روی [چرخ] چشم خروس (۱)   شاه راه سخا بگنج عروس
دولتش را ز روی نخوت و باد   هر که گردن نداد سر بزناد
خشمش ار بر رضاش چیر شود   ناف آهو چو کام شیر شود
باد کز باس او پذیرد داغ   بکشد آفتاب را چو چراغ
اسپ او چون قضا جهان سپر است   تیغ او دین و ملك را سپر است
اوست بر چرخ مملکت جاوید   سپر تیغ دار چون خورشید
از نهیب سنانش بی [تلپس] (۲)   خاصیت باز داده مقناطیس
در او کعبه دگر شد و بس   که تقرب کند بدو هر کس
تیر او چون بخصم رای کند   زودش در جان و دیده جای کند
نیست اندر ولایت فهمش   ناظری تیز بین از وهمش
[جور ازان] ناپسند و مخطور ست   کز بساط قبول او دور ست
در جهان نام عهد معهود ست   تا به مسعود ملك مسعود است
عالمی در پناه او مرحوم   بنده با داغ او و بس محروم
بر زمین مسکن آئمانش باد   ملك این ست ملك آتش باد
بعد ازین شاهزادگان بینی   ملك پر آفتابدگان بینی

(۱) ـ ن.خ خرچ ص ـ ك ـ چرخ (۲) ن.خ تلپس ص ك ـ «تلبیس»

(۳) ن.خ حور ازان س ـ ك ـ جور ازآن ن،ك،م «جور ازان ناپسند و مخطور است»

وصف شاهزادگان

همه یکدل و لیك با صد فن — همه یکجان ولیک با ده تن
همه را آسمان پس از مهدی — شد در عهدهٔ ولی عهدی
رفته از طبعشان زجاه پدر — طمع ملك وتاج وگاهٔ پدر
ملك را بر رضاش هرگز بند — تاج خود نعل اسپ او بیند
چرخ شان شاه خورند نزد بشر — عقلشان بند کرده پیش پدر
خشمشان با بهشت دم نزنند — تیر شان تا به تیر دم نزنند
بسته برحرب شان رضای ازل — جسته درضرب شان قضای ازل
کند تلبیسشان دل ابلیس — شده بر [چاسشان]رخ برچیس(۱)
چون ربودی زنعل ایشان گرد — سرمهٔ چشم حور باید کرد
پس بدیوان درای وبنگر صدر — تا به بینی یك آسمان پر بدر

(صفت ارباب قلم)

روح رادایه جای ایشان است — عقل رامایهٔ رای ایشان است
عرصهٔ موحش است حیر تشان — قاصد[سرعت است] فکر تشان [۲]
مشکل غیب حل کنند بکلك — آسمان را بدل کنند بکلك
کند از چابکی وپر هنری — خامه شان برهوا نگارگری
ازسر زیر کی بنوك قصب — روز رادرج کرده در دل شب
سر گیسوان شکسته چرب کنند — دخل خرچ زمانه ضرب کنند
برشهٔ روم و هندو ترك و عجم — چون قلم کرده ملك را بقلم
گرچه این خواجگان ومیرانند — چرخ قدران دهر گیرانند

(صفت شقة الملك)

ابر دیدی ضیای ماه نگر — ملك دیدی جمال شاه نگر
این همه گوهرند گان[دارست](۳) — این همه صورتاندوجان[دارست] (٤)
شقة الملك طاهر ابن علی — باد شاه چون نبی واوچو ولی
آنکه است از قضیت کامش — تن واصل عقیده هنگامش
گر نباشد برای رهبر چرخ — کم کند دست وپای اختر چرخ
گشته دررزم وبزم او مستور — عمل عزم شوخ و جزم حذور
چرخ واجرام نطع شطرنج است — خواجه باز ندهٔ حز و سنج است

(۱) ـ شده برچاس (۲) ـ ن ـ خ مردف ، ص ـ ك سرعت
(۳) ـ ن ـ خوار ، ص ـ ك دگراست (٤) ـ ن ـ خ داراست ص ـ ك ، دگر اسپ

کز نگهداشت یافت شاه نجات
ورنه شدشاه درعری شهمات

رایش اربر زمانه شاه شود
درهٔ از افتاب ماه شود

عزم بیدارش از طریق صواب
عالمی خصم را کند درخواب

چون زرایش گرفت ملك جمال
رخت سوی عدم کشید زوال

روکه چون اوزبهر جودوکرم
هیچ روزی نزاد صبح عدم

لیکن ای باد چون شدی براو
شرفی کسب کردی از دراو

کوزهی گردتخت وملك وجود
کوزهی پشت شاه عالمی جود

تا عروس سخات رخ بکشاد
قفل مرپره را تبرا داد

تا قنینه عطات شد گردان
بخل بگریخت همه [چونا]مردان (۱)

هرکرا چون توروی وراهی نیست
اندرین ملك دست و پائی نیست

کلك داری بهیأت فلکی
دست و پای و دهان معده یکی

صفت قلم

پیشگوی ضمیر و نائیب عقل
پای بند حدیث و همرهٔ عقل

نا شر نطق وحاکی تائید
خصم روز و دوستان راعید

دست ببریده بهریزدانرا
همه [دزدان]ملك سلطانرا (۲)

زان ندیدندخون که بهرنشست
سوی دل رفت خویشان ازدست

همچوگل چشم در زبان دارد
همچو دل گوش درنهان دارن

او بها رهزار جان آمد
شبش از روز کم بدان آمد

عصمت او را نمود منظر غیب
فکرت او رانموده محشرغیب

ملك در دستتو جه خامهٔ تست
عقل شاگرد نقش نامهٔ تست

ملك و دین را تو مایه وعونی
موسی صد هزار فرعونی

عالمی پر گدای کبر آور
همه تا زخدائی اندر سر

و فقها گشته بود لوت همه
باد خانه شده بروت همه

(۱) ـن ـخ ـهمه چونامردان ص ـ ك همچو نامردان ،

(۲) ن ـخ ، د ز ه دان ، ، ص ك ،دزد ان

گر نه بزد اات محتشم کردی — باد از آن پشها که کم کردی

دست کوته تری ز عین نماز — زان کنی بر زمانه پای دراز

سوی دوزخ دوت رخت کش است — زانکه داند که زاد بود خوش است

نام و بانگ تو در جهان افتاد — قیصر از قصر خان [زجان] افتاد (۱)

خواجگان بر درت عبید شدند — بندگان از درت عمید شدند

روزی انس و جان و دیو و ملك — همه مقصور کرد بر تو فلك

بندگان را نکوخداوندی — چرخ را نیکبخت فرزندی

تا ترا کرد آسمان ظاهر — یك زمینست ظاهر و طاهر

تو گرفتی بزیر کری برزن — گر سفیهی ز تیغ زند گو زن

زان چو دست عدوت جسم من است — که ز طاوس پای قسم من است

(صفت پدر خویش)

پدری دارم از نژاد کرام — از بزرگی که هست آدم نام

هست بهر عطای دل بندت — پدر شرع هرسه دلبندت

رطب کام نیش کرده زعمر — ریش چون قلب خویش کرده زعمر

چار حسش ز آب کارشده — حس ذوقش یکی هزار شده

قوتش نابکار گشته همه — شهوتش پیش بار گشته همه

آب رویش فروشده بقدم — باد بوقش برآمده بشکم

قدم از کار خویش سیر شده — سر به تیمار برس گیر شده

جز بدرگاه توپناهش نیست — ریش دارد جز این گناهش نیست

بدعا وام دارد چاکر تست — لاف گوئی ستانهٔ در تست

از برای تو در خلا و ملا — یك زبان دار دو هزار دعا

نیست گر دست چرخ هستش کن — بیکی بوی جرعهٔ مستش کن

از برای چوتو نکو خوئی — بد نباشد چنو دعا گوئی

گر بدو ناگهی رسانی عز — بخدای ار زبان کنی هرگز

(۱) ن، ح خان زجان، ص ك خان زخان واگرخان زجان هم خوانده شود محظوری ندرد

از سر اختیار نفسانی — برتر آئی مقام شهوانی
خویشتن بر هوای نفس مبند — تیغ روح وعقل شو یکچند
گر تو نندهی زمانه بستاند — بده امروز کزتو این ماند
گنج کس از سخا دژم نشود — چون خزینه خدای کم نشود
خاك را تخمکی دهی گه پاش — ازیکی صد همی دهد پاداش
کربدین روی خاك با کرم است — آنکه خاك آفریداز وچه کم است
چیست زین به وسیلتی بر تو — اهل قرآن دبیرو چاکر تو
هم نماند مقیم دست تهیش — چه کند کرد هیش ورندهیش
تو بمان زانکه چونتو پاکی نیست — گر نماند [رهیب] باکی نیست (۱)

صفت لشکریان

چون زد بوان خواجه در گذری — سوی میدان نگرچو برگذری
تا یکی محتشم چشم بینی — یکجهان رخش ور ستم بینی
ایستاده بهر کرانه دلیر — آفتابی وآسمانی زیر
همه چون سرو چست بر جسته — جان کمروار بر میان بسته
زانکه تاسوی خصم شه تازند — سیرازبهر شاه جان سازند
همچو شیران شرزه بر آن ها — داغ مسعود کرده برجا نها
تا چو خصم شه آن نشان بیند — تیرخود خفته چون کمان بیند
رمحشان سر بهم کند باران — تیغشان میغ راکند باران
تیغ چون یارخشم خویش کنند — دل خصمان چوجسم خویش کنند
باره را چون قرین رای کنند — ربع مسکون بزیر پای کنند
هریکی ترك صد هزار سوار — هریکی روی، صد هزار نگار
چابکان خطاو جو چیزی — آب وآتش بهر دو از تیزی

مناقب امیر صاحب

خاصه حاجب بزرگ خردپذیر — سوی شه بنده سوی خلق امیر
چاکر دون ترین او مریخ — [هنر] کمترین او تاریخ (۲)
وهم اورخنه کرده از سر عین — بیخ دیو ار بست ذو القرنین

(۱) - ن - خ ، رهیب ص - ، عدوت درین مصرع بجای رهیت که معنی آن فهمیده میشود (عدوت) که مناسب مقام است مناسبتر است .

(۲) - ن-خ هنر، ص ـك ، مهتر، م، ك « مهتر کمترین او تاریخ »

آسمان را اگر ستون بودی — رمح آن شیر ذو فنون بودی
شیر اگر بر سنان او گذرد — گر هزارش روان بود نبرد
نکشد باهزار جفت ملك — نیم چرخش تمام چرخ فلك
حلق خلق از پی ستیزش را — میزبان گشته تیغ تیزش را
تیر گر شصت او پذیرد رای — در دو دیده عزیز سازد جای
تیغ او گاهی پاکی معنی — که چو یحیی و گاه بو یحیی
چون نمود آن نهنگ جانکش را — دست در خاك مالد آتش را
بخورد آب روی شیخ و شاب — آب هر گز که دیده تشنهٔ آب
گرچه جاجب بزرگ امیری نیست — در دو ملك آن چنان دبیری نیست
زیبد از خط خوب ولفظ خوشش — که عطارد بود خریطه کشش

وصف خادمان

چون زمیدان شاه برگذری — آنکه اندرو [ثاقبها] نگری(۱)
خادمان بینی آفتاب نهاد — تا ابد امرد ان مادر زاد
همه کهتر نواز و مهتر وش — وقتی این آب گاه آن آتش
تیز خشم اند چون خداوندی — سیر چشم اند همچو خرسندی

صفت امیر صواب

خاصه زینها یکی خجسته پی است — که فلك چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که گاهی خطاب — هست بروی صواب نام صواب
آن بنزدیك اهل کفر و هدی — چون خطی خود سیاه و پر معنی
آن چو عثمان کشنده تنزیل — وان چو حیدر چشندهٔ تاویل
تا کفش در سخا دلیر نشد — حرص بسیار خوار سیر نشد
مهتران چون تنی شدن سر او — مهتری همچو نام اوست بر او
هر که دعوی کند برای صواب — جز از و کل سدح کذاب

مدح امام یوسف حداد

تا به بندی ره شهادت را — نفی بینی رسوم و عادت را
اصل بینی قرین فرع شده — ضبع بینی غلام شرع شده

(۱) ن خ ثاقبها ـ ك: «وثاقبها» م، ك آنکه اندر وثاقبها نگری»

قاضیان چو صبح صادق راست — کاملان چو بدر مایل کاست

خاندانشان از خطا که فتوی — همچو نامه قیامت یحیی

سایلی بینی و هزار جواب — عاملی یابی و هزار نواب(۱)

[ساعت] علم ورج در بینی (۲) — عصر دین را ز شرع پر بینی

حد دین با هزار آزادی — خاصه از خاندان حدادی

مجلس آب دار چون آتش — امت با فقهی ات خوش

آنکه همنام یوسف خوبست — یوسف صد هزار یعقوب است

با سکون است اگر چه بود قوی — پیش فضلش چه نام خود فسوی

بر همه فاضلان بنام اویست — که اول یوسف آخر فسویست

خرد از نور ذات او شد راست — زان بار شاد آدمی هبواست

خامه اش آر با ازل نه زادستی — نقش دین چهره نا کشادستی

چون نشستی بصدر او خاموش — جان کند صدهزار شکر از نوش

درج در در سخن چو بکشاید — مجلس علم را بیارآید

پشت وروی ست طبع عالم را — اینت در عقل اصل آدم را

دشمنش را برای منقبتش — حاسدش را ز بهر مرتبتش

درس صدر وس گشت منبر دار — طیلسان طوق شد ردا زنار

قدر شان کاسمان و سواسیت — برز ترتیب جنس اجناس است

هر که در روز کار اوزاده است — شوخ چشمیش طیلسان داده است

نه چنان گردد آنکه آن دارد — که [گلس] نیست طیلسان دارد (۳)

نعل اسپش چو گرد بیند ازد — خورش از فخر طوطیا سازد

دل ما روشن است در بندش — همچو دین از جمال فرزندش

(۱) ن - خ ثواب ص - ك نواب (۲) - ن - خ - اعت ص - ك ، ساحت (۳) - ن خ - گلس ص - ك ، مگس

بو المعالی که هست عالی گرد ر ملك حشمتش و الی

گوهری از هنر از دریا بیش | اختری از هزار گردون بیش

پسری کآمد از کمال کرم | برتر از چار مادر عالم

عامل علم نیك [عهدی] باد(۱) | عفت روز گار مهدی باد

پدرش را مراد حاصل باد | پسرش را ز جان او دل باد

[مثالب علماء سوء]

گر توخواهی که بیش ازین بینی | ریش ودستار و آستین بینی

این همه زیرك‌اند و پرهنرند | ریش گاوان وروستا دیگرند

کس ازایشان نخوانده در عالم | علم اسلام جز براه سلم

چون دو دانگ از سلم بهم بندد | کل کرمابهٔ هم سلم بندد

این سلم‌خوارگان خام دوای | که کم و کاستشان کناد خدای

برنان بدر کنند دعوی | بیکی حیله خون صد علوی

صفت ارباب طریقت

چون گذشته ز حلقهٔ ایشان | بر گذر بر [وتای] درویشان(۲)

تا یکی قوم بینی از خود پاك | با تو بر خاك برتر از افلاك

همه نقاش آتشین خانه | همه خورشید آسمان جامه

ورق صرف در نوشته همه | محض معنی ز روح گشته همه

برتر آورده از مراتب دم | قدم از زیدهٔ حدوث و قدم

همه از زخم لایزالی بست | همه از شرب لایزالی مست

همه را کرده غیرت بازی | از قبول زمانه متواری

(۱) ن ـ خ عهری ص ـ ك؛ عهدی

(۲) ن ـ خ وتای، ص ك: وثاق.

همه سوی فقیهی سا اوسی(۱) — همه نزدیك عامه افسوسی
همه از ناوك بلا خسته — همه از ننگ خویش وارسته
همه دوراه بی فریاد — همه پوشیده و بر همه چو باد
علمشان زیر حرف نا دانیست — چه عجب گنج زیر ویرانیست
بر هوا وقف کرده هاویه را — بر تر از عقل برده هاویه را
فارغ از نقش دین و کیش همه — کور خانه هوای خویش همه
بر درخت بقای دو جهانی — از رهٔ کفر در مسلمانی
ساخته هر یك در میان ضمیر — از قل الله ثم ذرهم بیر
چنگ در حضرت خدای زده — هر چه او نیست پشت پای زده

مثالب مباحیان

با چنین قوم یك جهان بیباك — خویشتن نیز بسته بر فتراك
پاسبانان روز دزد همه — بزه کاران زن بمزد همه
همه استاد فعل بدکیشان — همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر سمعه تلبیس — جمله ذرات خانهٔ ابلیس
از سر سفلگی و رعنائی — حلقه ها کرده همچو سرنائی
تا یکی طبل را بنای گلو — چون تبیره کنند شش پهلو

صفت زنان

جز با اهل صلاح شان کین نیست — یعلم الله که علم دین این نیست
آنچه در ضمن کار ایشان است — تبهی روزگار ایشان است

صفت شعراء

چون زجسمانیان گذر کردی — در بد و نیك شان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ و قتی صبوح — پس گذر کن بسوی عالم روح
تا امیر ان ملك و جان بینی — حکم شان بر فلك روان بینی
عمر شان با کمال کرده خرد — ملك شان نیز وال کرده خرد
خاصهٔ شمع تبیره کان بتول — گوهر درج خاندان رسول
آن بجای بلند وراه قوی — عرق کان نتیجهٔ نبوی

(۱) کذا فی الاصل.

مدح امیر سید شرف الدین

شرف الدین محمد ناصر
عقل ازو کند وهم ازو قاصر
دری از بحر موج توحیداست
شاخی از بیخ باغ تائیداست
فکر تش مایهٔ مبانی ذکر
خاطرش قبلهٔ معانی بکر
لفظ و معنیش محکم است و تر است
همچو آبی که اصلش از حجر است
عاشق علم او ست اصل ثبات
تشنه شعرا و ست آب حیات
گر نه موسی است فضلش از هر باب
چون نماید ز خار چشمهٔ حیات
خط او اصل ظلمت نور است
شعرا و عقد گردن حور است
کرده بر کار همچو شیر خدای
ذو الفقار یست لیک روح افزای
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز
همچو شمشیر صبح روز افروز

صفت امیر سید حسنی

شاخ دیگر جمال دین حسنی
آنچه نام خود از نکو سخنی
سید خوب روی و پا کیزه
سخنش همچو غیب دو شیزه
قوت نظم و نثرش از [نصب است](۱)
ز انکه از شاخ افصح العرب است
هر کجا است شاعر و علوی
او چو صدر است و دیگران چو روی
شرم روی و فروتن است و سخی
همچو زهرا و مصطفی و علی
بزم شان را دوام ساقی باد
عمر شان همچو شعر باقی باد

مدح محمد اختوی

بعد از آن خواجه است و خوش سخنی
تاج ملکی و شمع انجمنی
جاه بخش است همچو صدر صدور
سیم دار است همچو بدر بدور
هر که را نیست مایهٔ ادبش
نیست در دوخته بد و لقبش

مدح اسمعیل خجستگی

گر برین خواجه جفت بگزینی
تا جمال خجستگی بینی
شمعها بینی از درون دبه
لعلها یابی از میان شبه
یک تل انگشت بینی اندر باغ
لیک مایه هزار شمع و چراغ
روی چون صورت گر انجانی
طبع چون سیرت مسلمانی
شاعر تیره روی و روشندل
معنی از صورتش همیشه خجل

(۱) ن - خ : نصب است ، ص - ک نسب است

ظیبت یا معجزی

معجزی آن جوان نحوادب
سر شهی گرفته زیر بغل

آن بتازی وزون زاهل عرب
بفعول و بفاعلات و فعل

داند چندان طریق نظم درو
ریخت چندان علوم شعر برو

دلش اندر میان تن جاوید
همچوریش خضاب کرده سفید

۱۹۶

صفت بو حنیفهٔ اسکاف

جز ازو نیز دیگران هستند
کز شراب غرور سر مستند

یاد دار ای کسان دنیه همه
عیبهٔ عیب و کان و کینه همه

تاج و کان منافقان سخن
وقت تحسین و مدح میر حسن

از بس بوحنیفه اسکافی
که بر اشراف دار داسرافی

چاکر صدر سید الشعراء
که بدان چاکریست خانهٔ ما

شاعر با معانی و خرد است
خاصه میراث خوار جدوی است

شعر او را تجلی طور یست
تاش منشور خواجه منشوریست

گرچه میراث از اصل بی بر گشت
او وکیل هزار از آن بر گشت

نیک مردیست لیك بد گراست
از برون نزروز اندرون ریست

همه خواجه حکیم صابونی
آن زبون کیر تر زما بونی

مثالب صابونی

هنری کشته از هزار پدر
خاصه از نان فروش وصابونگر

خرمی لیك تا رسیده بمیم
فرخی لیك ازو شده خی جیم

جز ازو کس دو آشکار و نهفت
سهل نا ممتنع نیارد گفت

همچو طوطی وژاژ کم خواند
تا چو هدهد سرك بجنباند

فکرتش چون سخن بلند کند
مرد باید که ریشخند کند

عتاب مدعیان

همه طاوس آشیانهٔ خویش / همه بونجدهٔ زمانهٔ خویش
همه با یکدگر و طاق نیکو جفت / خود بر ایشان سخن که یارد گفت
شرم با مرده دل نیامیزد / که حیا از حیات دل خیزد
نزد آنکس خرد نه همخوابه است / شیر بیشه چو شیر گرمابه است
چو بدو بینی لباس اوت همه / بعجب مانی از بروت همه
نزد ایشان برد حدیث تو سست / زانکه در هر سری هزار چو تست
لیک از ایشان ترا نباشد چار / گر پی گل شکر بباید خار
در زمین گنج پادشاهی نیست / که برو نقش اژدهائی نیست
زشت باشد زروی حکمت زشت / بی فراق چو او وصال بهشت
بر گذر زین کنشت پر دعوی / تا به بینی بهشت پر معنی

مدح امیر سید حسین بن علی

اصل احسان و حسن خواجه حسین / آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه است از شعار معنی او / شرم او پرده دار معنی او
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست / گنج معنی کتابخانهٔ اوست
چون نشستی بصدر او خاموش / جان کند صد هزار شکر از گوش
در همه فعلش آشکار و نهفت / کژی نیست راست باید گفت
حکمتش کرده از براعت او / حرص را چاکر قناعت او
عقل بنگاشته بخامهٔ جان / هنرش در نگارخانهٔ جان
همت مطلب او زروی قدم / برتر از مایهٔ وجود عدم
معنی بکر را ندیده بصر / هیچ کفوی ز لفظ او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد / آب دیدی که آتش افروزد
شق ذلکش زطبع پاکیزه / حلی صد هزار دوشیزه
هرچه الفاظ رانه زان نشر است / گفت باید که این همه حشو است

سال باقی شود زتقـویمش / نعش پروین شود ز تعلیمش
محرم آن جا که راند باید خشم / همچو نرگس ندید باده چشم
بوده آن جا که بود باید گوش / همچو سوسن بده زبان خاموش
باچنین فضل واصل وخلق وسرشت / منزوی همچو مصحفی بکنشت
بهر اصلاح ومدحت کبرا / هست صاحب شعر یعت شعـرا
چون زتعلیم او نشانی یافت / شعر منشور جاودانی یافت

مناقب مختاری

اختیار زمانـه مختاری / آن جوان لطیف دیـداری
آن چو گـل نیکوی بروزاده / وان جـوان شـگرف آزاده
آنکه تااو بشاعری پرداخت / نظم راکس زساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست / آتش آب زای فکرت اوست
ربع مسکون آزان برومنداست / که قدم گـاه این خرد منداست
آسمان زان چنین دوتا ماندست / کز چنین جوهری جدا ماندست
ازپی حکمتی جهان بدهـد / وزپی یك لطیفه جان بدهد
جودا وخامه است [حرص نگار](۱) / عفو او جـامه است بد بردار
اعتقاد من انـدرو محکم / چون عقیده موید [اندرغم](۲)
آن موید که عقل مرشد اوست / موجد زیرکان موید اوست
آنکه است از خواص نامعیوب / نقل قولش اچونقش فعلش خوب

صفت خوجه موئید

آن چو فرزانـگان ونقادان / ناقد شعرهای استـادان
چون که دعوی لطف پیـدا شد / بسته کبرد کشاده کف باشد
دام از خط او خـرم با شد / همچنـان کوز شیرغم باشد
لیك بی هزل چـه نمـاید / بی نمك هیچ دیگـك خوش ناید
تـا نگرد دز من چوممتحنی / که ازا حست ملح هر سخنی
فـاضلان راچنین بود فرزند / هم نبیـرو عهدو هم نیکو پیوند
بود خواهد بقای چندانش / که شود چرخ چون سپند انش
آنکسان کز وفا سپه دارند / یادگـار این چنین نگهدارند
از خدا و رسول بیزارم / که چو او دوست را بیازارم
سخت بسیار یاز بکزیدم / بغدای اراز و بنی دیدم
روز کـارش همیشه خرم باد / همچوقاضی لطیف بیغم باد

(۱) ـن ـخ : حرص نگار، ص ك : حرفنگار (۲) ـ ن ـ ح : اندرغم یا اندرغم کذافی الاصل

صفت قاضی لطیف

چون گرفتی ز نو زریشان نو — بتماشای بزم شاهان رو
تا به بینی بهشت عقبی را — زارها کرده ملک دنیا را
مجلسی پر نشاط و فرخنده — چرخ از ایشان نسپر بیفگنده
ساقیان ماه میزبان خورشید — باده بهرام و مطربان ناهید
مطربان نی بشهرها شهره — نیمکار و کمینه شان زهره
باده در گوهرش اثر کرده — مجلس ازخنده پر شکر کرده
بسخن بست کرده پایهٔ می — طرب انگیزتر ز مایه می
خواجه مسعود منزوی مانده — قاضی خوش حکایتش خوانده
هرکجا کونموده چهرهٔ خویش — مطرب و باده کار ناید بیش
کانچه روزی ز طبع او بکشاد — زهره درصد هزار سال نزاد
غم بگریزد که کوی او بیند — جان بخندد که که روی او بیند
نکتهٔ پر صواب زیبت اوست — خندهٔ با صواب طیبت اوست
حیرت اندیشه خواز فکرت اوست — عشرت آزاده کردعسرت اوست
هر که با او ببزم بنشیند — جانش از راه گوش در چیند
عسرتش تا چو رزق شام نشد — عیش آزادگان تمام نشد
می اگر شد حرام هیچ منال — سخن او به‌ز می است و حلال
با قضای لطیف فهای خدای — باد قاضی لطیف پا بر جای
ای که هم آذری هم آزاری — حرفتت زرگری و عطاری

صفت رنج راه

خدمت من بنزد کسان و کسان — چون رسیدی تونگبیگ برسان
گوی آنها که اهل غزنین اند — همچو نقشش همیشه غزنین اند
پای بر دیدهٔ نبیت ننهند — سر ببالین عافیت ننهند

أز در شهر را ست قرمشو يد — تا چنو خيره خير سر مشو يد

آب تا صيد ناو دان نكند — تا چو من ريش گاو تان نكند

مرد در شهر خويش با نيروست — ديده هم در ميان شهر نيكوست

بيشه ها مون شود با نجامش — جوى جيحون شود بفرجامش

منزل فرخي در هنر است — گل اقبال چاكر سهر است

بهر آبى سفر چه با بدخواست — آب راخود سفر سوى درياست

مرد بايد كه با هنر ماند — چون هنر بود بخت ره داند

مرد را بايد كه ملك را شايد — جزءخود سوى كل خويش آيد

خاك درها كنى پسنديده است — چون بجنبيد آفت ديده است

نه بهر شهر تازه برفلكى است — رازق هرچه كشور است يكى است

سفر و خانه ژاژ دان و هوس — كار كار خداى داند و بس

كانچه آمد مرا درين ره پيش — گبر در گور از ان نبيند بيش

كوه هاى بريده ام زحير — كه قرين بود تيغ شان به اثير

من قدم ساخته ز سينه چو مار — دست بر سر نهاده كژدم وار

اندر افتاده از فروبى — سبكى گشته از اكرن كوبى

اشك من بود همچو در بقياس — تيغ بر كوه زبرف چون الماس

برخلاف طبيعتا زدل پر — سفتم الماس را بدانهٔ در

بود از اشك من همه سنگ — زرد زير نقط همچو پلنگ

هر پلنگى كه آن بديد بچشم — از پى بيم جان نه ازپى خشم

روى آن كوه پيش نسپرد او — كه همى پشت خود گمان برد او

طالب نام كيست جز كرمش — باعث شكر كيست جز درمش

اشك من كرده بود يا قوتى — غم بى قوتى و بى قوتى

تا به بلخ آمدم زغرهٔ سلخ — عيش من بود چون مصحف بلخ

با همه كس فروتني كردم — همه جا روسبى زنى كردم

هر چه دیدم بیرون ز فضل و ادب / گل فروشی و صد هزار لقب
از پی نو بنی خمو شان را / بهر طمع لقب فروشان را
لیک با این کمال و عقل و مسن / اندرین تربت و هوای عفن
شده بودم بدیده چون یعقوب / لیک شغلم ز یوسفی شده خوب
دیو غربت مرا ببردی آب / گر نبودی کف امیر شهاب

صفت عبد الحمید بلخی

خواجه عبدالحمید بن علی آن / که خرد را دلست و دل را جان
آن خجسته قدم چو فر همای / وان نیکو میزبان چو فضل خدای
آن نکرده ز کودکی ترشش / عشق این گنده پیر شوی کشش
همه از فعل جان همی جوشد / همه در کسب علم دین کوشد
کار گاه زمانه از شر فش / هیچ صورت نزاد به ز کفش
پدری دارد آن با آهین مرد / آنت و چیست و شگرف و شرین مرد
هردو نیکو دل و خدای پرست / هر دو فرخ پی و مبارك دست
علم داروش بهر دین دیباشد / ناصح المسلمین چنین باشد
پدر پاك روی چون یحیی / پسر نیك عقل چون عیسی
هردو ناصح که در علاج شدند / بلخیان معتدل مزاج شدند
از علاج ودهاش در هر ذات / معتدل چو هر ند اسطقسان
عقل را نور خلقشان گهر است / روح را زیب لطفشان شکر است
طبع شان هم مزاج گردون شد / از در آختیج بیرون شد
نه عجب کارد از دهانش بکف / لؤلؤ و حس چشم جزع گوش صدف
اینچنین ملك را بقا باید / کز چنین حضرتی چنین زاید
در جهان نام زشت و نام نکوست / که بمعنی جحیم و جنت اوست
آنچه اورا بر آستای من است / چشم پر شرم او گوای من است
و بحدی کریم وار مرا / بسته از دست روز گار مرا

همه نیکیش هست پر که و مه / دیدهٔ شرم گینش از همه به

خویشتن تا برو بهم دیدم / عیش خود چون دلش خرم دیدم
خود که از وصل او دژم باشد / همرهٔ بخت را چه غم باشد
آنچه کردست و آنچه رای کند / خود مکافات او خدای کند
تا همی بر زنم به بلخ نفس / وز همه بلخ از و بشکرم بس

۲۵۱

روز چند ار چو شمع بزم تافت — لاجرم نام جاودانی یافت

تا همی گوهر [illegible] — هم [illegible] گرد ازین مبارک تر

همه [illegible] ازو هستم — همه [illegible] بد و ستم

جز ازین کم یك آرزو ماندست — کی خرد [illegible] زبان من راندست

مرد یکتا در آشنائی او — آخر از دبیك دو تائی او

پس اگر زود داد گشت پله — ورنه او و من و زبان کله

کار بد گوی او گدائی باد — همچو دال دو تا دوتائی باد

تا جهان است در جهان او باد — قابل روح را روان او باد

تیر احداث را نشانه مباد

قبلهٔ عارض زمانه مباد (۱)

(انجام)



(۱) ازاین کتاب پانزده (۹۷) بیت که‌دران وضع نامرغوب قاضی هروی حکیم نیز شامل است بنابر لازم دید حذف شد.
(غ‌جلالی)

فهرست عناوین مجموعه چهار کتاب نایاب ابوالمجد مجدود سنائی

مقدمه‌ها

عناوین مقدمهٔ ثانی

(انجام)

عشقنامه

عقلنامه

بهرام بهروز

کارنامه بلخ





خواهشمنداست قبل از شروع بخواندن نخست غلط های

زیر را تصحیح فرمایند:

مقدمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ج	۲	مجدو	مجدود
د	۱۵	ازتو	أرتو
«	۳	درمعاصرش	ازمعاصرینش
«	۱۲	ام	آدم
«	۱۷	آثار	از آثار
ز	۲۰	غزلیات	هزلیات
م	۱۷	خواب شد	به‌پسران ظالم دچار شد
م	۲۰	بیدار کردند	گیر کرد ند
ن	۳	زمان	زنان
ش	۱۷	خیل	خیال
ض	٤	زیرزیر	ریزریز
ج۲	٦	آ نفاد م	ان‌تفادم
« ۲	۷	چال	حال
ز۲	۸	چامی	چاهی
ط۲	۱٦	ا ستی	دستی
ل۲	۱۸	نه‌رپرده	در پرده
«	۲۰	محروم	محرم
ص۲	۹	سارجم	سا ر جن
ق	۱۹	تولدشده	تولدنشده
ت	۲	هسنی‌حنفی‌مذهب	سنی حنفی‌مذهب
ط	۱۱	امن	دامن
غ	۱	ازیـکدم	اریـکدم
«	۱٤	تاتریدوبون	ماترید یون

مقدمه ها

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ج۳	٤	تمام	تمام
ف۳ ـ	۲۳	در کارنامهٔ بلخ‌خویش	نظر بکارنامهٔ بلخ‌خودش
ص۳	٥	حورازان	جورازان
ر۳	۲۲	٥۳	٥٦

عشقنامه:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۱	درم	دوم
٥	۳	یبهم	یحبهم
۷	۸	بارد	بازد
«	۱٦	درروی	دروی
۱٦	۱	سیاه‌وسفید	سیاهسفید
۱۷	۱۷	قبال	اقبال
۱۸	۱	ما باقیست	تا باقیست
۲٤	۲۱	هرخست	هر که سوخت
۱۸	۱۸	لمهٔ	لمعهٔ
۲۰	سطر اخیر حاشیه	نظرمیرسد	به‌نظر نه‌میرسد
۲۲	٥	گردعاشق	کذا فی الاصل
۲۳	۳	وصف	وسط
«	۱۱	مرادافسر	مراوافسر

عقلنامه :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	بیت بردار	بیت پرداز
٦	٦	پاکی ار	پاکی از
۷	٤	عانمیست	عالمیست
۸	٤	بیا	تباه
»	۱۳	خو د	خورد
۹	۹	روش	روشن
۱۱	٥	عانقی	عاتقی
»	۱۱	نوع	نو باوه
»	۱٥	خط	حظ
۱۲	۲۰	منیه	منه
۱٤	۷	پیشوای	بی نوائی
۱٥	۱٦	تو بهتی	تو بتی
	٥	زبیه	زبید
۱۸	٥	چو نار	چون باز
۱۸	۱٥	عندنیب	عندلیب
۱۹	٦	کبك وری	کبك دری
»	۲٥	گوشه نشان	گوشه نشین
۲۰	۱۱	دود	درد
۲۱	۳	تشنه‌کانم	تشنه‌کانیم
۲۳	۲۳	ملك	ملیك

بهرام و بهروز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۷	راغنیمت	در غنیمت
٥	۱۱	پسرم	بسرم
۷	۱٦	نقص سان	نقص شان
۹	۷	پیغچی سز	نپیچی سر
۱۰	۲	آهنگه کلنگه	آهنگ کلنگ
۱٥	۱۲	او فتا	افتاده
»	۲۰	مملاهی	به ملاهیش
۱۷	۱۱	کبغر	کنیز
۱۹	۹	بهو هس	بهوس
۲٦	۱	ازسایل	ازوسایل
»	٤	بیزم آتش	بیزم آش
»	۹	ننهد طنبور	این

دو کلمه دریك بیت همقافیه شده ظاهراً جواز ندارد شاید مصرع اول چنین باشد :

« او که باشد که گشت از من دور »

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۰	شوریدساز	شود بدساز
۲۸	۲٤	مری زار	بمیری زار
۳۰	۷	بزنندا وپس	بزنندازپس

کارنامه بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
اول	۷	مایه	مادر
»	۱۲	رفیع تر	غزنین ترا
۳	۱٥	سر گیسوان	گیسوان
»	۲٤	حزو	جزو
٦	۱۱	چشم	حشم
۱۳	۱۱	سن	حسن
»	۲۱	گفت	گفت

کارنامهٔ بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۱۷	لچو	چو
«	۱۹	دو ی	دعو ی
۱۶	۱	واست تر	را ستر
«	۱۳	نرحیر	بز حیر

کارنامهٔ بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
»	۱۸	همچوپلنگ	همچوپشت پلنگ
۱۷	۱۱	باهین	آئین
»	۱۳	دین دین	دین
	۱۹	نوروحسن	نوروش

